



# جہاں اکبر یا

زندگی آید ایہ خراسانی «مرثیہ»

ثبت کتابخانہ ملی ۲۰۷۰ مورخ ۱۳۵۶ / ۱۱ / ۱۷



نوام  
کککاری

۹

۸

۱۹

۱۳۰ ریال

بر دوست عازمیت و اگر در سفر دوست  
بر روی خوارفتی ز فدا یکم کرد  
مؤلف

کتابخانه شخصی  
تبریز قسم اول

# کتاب جهاد

زندگی آید... مجموعه خراسانی

## بسم

چون مرحوم مؤلف برای دفترچه زندگیش نامی  
قرا ندهاده بود و چون مجاهدات و ریاضات  
مؤلف در راه کسب کمالات علمی و تذکیه نفس  
و فضائل روحانی از اکبر مجاهدات عند الله  
در لسان شارع مقدس است لذا بهترین  
اسمی را که مناسب دیدم برای شرح مجاهداتش  
همان نام جهاد اکبر است و واقعاً "اسمی  
بامسمی و مصداق الاسماء تنزل من السماء  
میباشد .

ناشر

بخش اول

مقدمه:

بقلم فرزند دانشمند مؤلف



## بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبينا  
محمد وآله اجمعين واللعن الدائم على مخالفيهم  
ومعاند يهم اجمعين من الآن الى يوم الدين .

چون بعض از رفقا کرا را " فرمودند که مقدمه ای بر  
زندگینامه مرحوم والد معظم طاب ثراه بنویسم امثالاً "  
لا مرهم عرایض خود را در دو جهت معطوف میدارم .

جهت اول : مختصری پیرامون خصوصیات روحی  
و اخلاقی ایشان .

جهت دوم : درباره تألیفات ایشان و اینکه چه  
مقدار آن کامل و چه مقدار ناقص است و از کامل چه  
مقدار مطبوع و چه مقدار آمادۀ طبع میباشد تا اگر بانوی  
خیر پیدا شود بطبع آن اقدام گردد .

اما جهت اول : نظر بر اینکه خود ایشان در همین  
زندگینامه حالات و خصوصیات خود را مرقوم فرمودند

( الف )



دیگر گفتار بنده توضیح واضح خواهد بود و مفید فایده نیست و بعلاوه چنانچه بنده بخواهم در زهد و ورع و سایر خصوصیات ایشان بنگارم خود را بین المخذورین میبینم چون از جهة اینکه پسرایشان هستم ممکن است گفتارم را واقعی ننهند و حمل بر اغراق گوئی کنند و بگویند مقتضای ابوت و بنوت چنین است .

و از اینطرف در کتمان کردن او هم ممکن است تقصیر کرده باشم و ادعای حق از حقوق ایشان نکرده باشم ، ولی بنده بخاطر انجام وظیفه محوله مجبورم در حدّ اطلاعات خود درباره ایشان مطالبی بنویسم و برای دفع محذور را اول اختصار میکنم در حالات ایشان بر آنچه از زمان تمیز خود به بعد از ایشان مشاهده نمودم و خود را مانند يك اجنبی بیطرف که فقط شاهد و ناظر بوده فرض کرده مشاهدات خود را بدون افراط و مبالغه گوئی مینگارم .

گفتگودر خصوصیات و حالات ایشان از دوجهت است

( ب )

علمی — علمی •

اما از جهة علمی چنانچه خود نگاشته اند زحمات  
طاقت فرسائی کشیده اند در مشهد مقدّس و در نجف  
اشرف که در زمان خود منحصر بفرد بوده اند و بنده هم  
که بنجف مشرف شدم هر وقت رفقای ایشانرا که هنوز هم  
بعضی از آنها بحمد الله حیوة دارند و از علماء هستند  
ابقاهم الله تعالى ملاقات مینمودم صحبت از زحمات  
ایشان در راه تحصیل بود که همیشه این دو جمله  
طاقت فرسا و منحصر بفرد بودن را — متذکر میشدند با  
اینکه من رفقای ایشان را جز اوتاد و زهاد و زحمات  
کشای علماء میدانم و خود مرحوم والد هم این جهة را  
میفرمودند ولی آنها پشت کار و زحمت کشی ایشانرا بیش  
از خود میستودند •

این از نجف ایشان در طهران هم من از سنین  
طفولیت تا حال بخاطر ندارم که تا زمان فوتش حتّی یک  
شب هم بدون مطالعه خوابیده باشد بلکه اغلب شب

( ج )

ها تا نصف شب و بیشتر از شب بیدار بود و مشغول مطالعه بود و حتی در مسافرتهاى که با هم بودیم مطالعه شب ایشان ترك نمیشد \*

ایشان مقید بودند هر سال برای صلّه رحم تا زمان حيوّة والدینشان بدیدن آنها بروند به مشهد و بنده را از حدود هفت سالگی ببعدها لبا " با خود میبردند با آن وسائل غیر مرتّب سابق و آن اتوبوسهای کذائى که حدود دوشبانه روز تا مشهد میرسید و ایشان هم برای صرفه جوئی و اقتصاد در آخر اتوبوس مینشست و بمشهد که میرسیدیم خسته و کوفته بودیم ولی همان شب هم باز تاملّتى مطالعه میکرد و بعد میخواست بیدار و از لحاظ حافظه هم بسیار قوی بودند و اغلب مطالعات خود را حاضرالذهن بودند و در معانى لغات و حفظ لغات عرب ید طولائى داشتند خیلی کم اتفاق میافتاد که بکتاب لغت مراجعه کنند کثیرا " بنحو امتحان مقدار زیادی از لغت های معضل اشعار عرب از ایشان ( د )

سؤال میشد همه راجواب میدادند و علاوه بر فقه و اصول در ادبیات و علم حدیث و رجال و تاریخ و نجوم و ریاضیات کاملاً مسلط و صاحب نظر بودند و در فنون مختلف تألیفات نظری و استدلالی دارند که در بحث تألیفات ایشان متذکر میشویم و تا آخر عمر مشغول تدوین و مطالعه بودند مانند یک طلبه با اشتیاق مجدّ که مشغول تحصیل است شب و روز همان نحوه و بیشتر گرم مطالعه و نوشتن بودند در حمة اللّٰه علیه و جزاء اللّٰه عن الأّسلام خیراً" و حشره مع محمّد ص و عترته الأّطهار .

وأمّا خصوصیات ایشان از جهة عملی : علمش مقرون باعمل و بتمام معنی محتاط بود و بمضمون : من ترك الشّبهات نجی من المحرمات — با كوچكترین شبهه ای از اصل مورد صرف نظر میکرد و طریق احتیاط را پیش میگرفت و نسبت به صرف وجوهات اگر پیش آمد میکرد باقل ما یقنع اكتفا مینمود و در زندگی کاملاً مقتصد بود ابداً اسراف و تبذیری در کار او نبود و بهمین جهة

سطح زندگیش همیشه یکتواخت بود و زندگیش بالا رفتی  
نداشت تا مستلزم تنزل در طریق احتیاط شود یا  
موجب اغماض از ترك شبهات گردد .

از طفولیت تا حال ابد " یاد ندارم که پدرم حتی  
يك ريال پول به تنقلات از قبیل نقل و آب نبات و شیرینی  
و یا اسباب بازی بچه و نظائر اینها بدهد و یا پولی در  
طفولیت به من داده باشد که مجاز باشم در خرید اینها  
ای خواننده عزیز خواهشمندم این دو سطر بالا را بنابر  
دیگر بخوان و کاملاً در اطرافش فکر کن .

گفتن و نوشتن آن آسان است ولی در مرحله عمل چه  
اراده آهنینی میخواهد که نفس را اینچنین رام کند که  
زیر بار این حد از تقوی برود ، میدانم که ورد زبان من  
و شما وضع محیط و سطح زندگی است ولی آیاگی و تاجیه  
حد ؟ .

بلی این را بخوان و مکرر کن شاید بحول و قوای الهی  
در من و شما هم تا حدی اثر کنند و بتوانیم خود را در بعض

موارد کنترل کنیم انشاء الله .

ترا بخدا در این زمان در تهران چنان عالمی که  
با نهایت اقتدار از لحاظ وزنه علمی که بتواند هم دین  
و هم دنیای خوبی داشته باشد ولی آنچنان پشت پا  
بدنیا و شئویش بزند تا این حد که به یگانه پسرش از  
طفولیت تا وقتی که در تکفل اوست حتی یک ریال هم  
ما زاد بر ضروریات اولیه زندگی ندهد یا در طفولیتش یک  
شاهی هم باوند هد با اینکه میتواندست در عین اینکه  
خودش پرهیزگار و باورع است مراد دانه باریبیاورد  
چنانچه سیره عده ای بر آنست ولی از طریق تربیت  
دینی و عدم اعتناء بدنیا خانواده و اهل خود را منصرف  
میکرد از هوی و هوس و دله گی و سرکشی نفس آیا چنین  
شخصی اعز من الکبریت الأحمر نیست .

در محیط تهران که همه گونه آلودگی مادی کم  
و بیش برای هر کس هست ولی ما تا چند سال قبل حتی  
برق نداشتیم و بهیچوجه قبول نمیکرد و میفرمود تا همه

( ز )

اهل محل برق نکشند ولوله کشی آب نکنند من نخواهم داشت تا اینکه در محل منزل بی آب و برق نبود آنوقت اجباراً "قسمت ما شد این شمه ای از تقوای او در مادیات و اما از لحاظ سایر کمالات نفسانیّه عملیه او : به مستحبات مطلقاً "اهمّیت میداد خاصّه نوافل یومیّه و لیلیّه بیاد دارم شبی در منزل یکی از رفقای بسیار متدین که در خصوص نماز شب کمی متساهل است تا آخر شب مشغول گفتگو بودیم بعد صحبت از ایشان شد گفت نماز شب میخواند گفتم بلی و اهمّیت میدهد گفت حالا هم که چنین مریض است گفتم بلی حتی وقتی نمی تواند بایستد نشسته میخواند گفت با این حال که من دیدم ترا بخدا راست میگوئی گفتم بلی چنان در او اثر گذاشت که تا مدّتها نماز شب میخواند و از رویّه اول دست برداشت .

و در جهت تواضع در حدّ اعلی بود و از طرفی تعصبش هم نسبت بدین بسیار شدید بود که در موردش دیگر نه

( ح )

حلمی ونه تواضعی بکار میبرد .

بین سنّ ده تا بیست سالگی را کاملاً یاد دارم که در مجالسی که میرفتیم ونوعاً از علماء بودند در هر بحثی که وارد میشدند آنقدر بحث میکردند و سروصداراه میانداختند ولی ایشان ساکت بودند و اظهار نظری و بقول معروف اظهار لحنیه نمیکردند حتّی گاهی من متأثر می شدم که چرا پدرم مثل دیگران حرف نمیزند و دخالت نمیکند و آخر کار اگر نظر ایشان را میخواستند ایشان هم با چند جمله مطلب را میفرمودند .

دیگر از جهات تواضعش اینکه ما یحتاج منزلمان را از مطعم و ملبس خودش ابتیاع میکرد و بدست خود میآورد حتّی چند مرتبه دیدم که کنار عبايش ریخت و آورد ولی در این چند سال اخیر بدخواست چند نفر از مؤمنین خود آنها میآوردند و ایشان خیلی تماس با خارج از منزل برای این جهه نداشت .

و اما از لحاظ ارادتش نسبت به خاندان نبوّت و

( ط )



اهلیبت عصمت صلوات الله علیهم زائد الوصف بود  
 خاصه نسبت به سید الشهدا<sup>۱</sup> ارواحنا فداه در همان  
 زمان که در نجف مشرف بودند بیش از دیگران پیاده  
 بکربلا مشرف میشدند و زیارت عاشورا و مداومتش اهمیت  
 فوق العاده میدادند و بمن هم غالباً "زیارت عاشورا را  
 سفارش میفرمودند که ترك نکنم در مراسم روضه خوانی  
 شرکت میکردند و اشعار و مرثیاتی فارسی و عربی بسیار در  
 این زمینه سروده اند و غالباً "برخلاف خوانندگان  
 دیگر در موقع ذکر مصیبت خودش زود تر از مستمع بگریه می  
 افتاد و بیشتر از مستمع گریه مینمود بیاد دارم که اواخر  
 شب هم گه گاهی خودش با خودش آهسته مرثیه  
 اباعبدالله میخواند و گریه میکرد و چند سالی هم پیاده  
 از تهران بمشهد مقدّس باعده ای از مؤمنین مشرف  
 شدند و اما از لحاظ سیره او در میان مردم : پس از آنکه  
 از نجف مراجعت نمودند و ساکن تهران شدند مسجد  
 های متعدّدی پیشنهاد شد که هیچ يك را قبول

نفرمودند و تبلیغشان را فقط از راه منبر و تألیف و تدريس  
 انجام میدادند ولی پس از اینکه در جوادیه شـرق  
 تهران منزل کردیم چون منزل تاحدی وسیع بود لذا  
 عصرهای جمعه عده ای جمع میشدند و در حال نشسته  
 از روی کتب احادیث مقدار یکساعت سخن میگفت سالها  
 براین منوال بود تا اینکه در نزدیکی مازمینی بود که  
 وقف برای مسجد بود ولی بانی ساختمان نداشت و محل  
 زباله دانی و رفت و شد حیوانات بود ایشان وظیفه خود  
 دید که حصاری برای آن بسازد و پس از آن بانضمام  
 قطعه دیگری با سعی و کوشش فراوان پس از رفع موانع  
 بدستور ایشان مسجدی ساخته شد که شباهت تامی به  
 مساجد صدر اسلام داشت هم از جهت خصوصیات خود  
 مسجد و هم از جهت مردم ، از جهت خصوصیات بنا چون  
 بسیار ساده و بی آرایش و دراز هرگونه زریور حتمی  
 قالی بود با اینکه همه گونه تمکّن مالی برای ایشان  
 توسط مردم و بخواهش ایشان از مردم فراهم بود و می

شد • چنانچه سیره اهل مساجد دیگر می باشد و لسی  
 ایشان میفرمودند اولاً " باید مسجد خالی از زخرف  
 د نیوی باشد و هر چه ساده تر باشد بیشتر مرضی خدا  
 است بعلاوه که این جهت ما را محتاج گرفتن پول برای  
 صرف مسجد از هزلا ابالی یا فرد بی سروپائی نمینماید •  
 بلی واقعا " چنین است و ماعوضی فکر میکنیم مساجد  
 را با پول همان گونه اشخاص درست میکنیم و از هر جهت  
 زینت میکنیم بامید اینکه آنها می آیند و بیایند و رغبت کنند  
 به آمدن و همیشه هم برای اینگونه امورات غیر ضروری  
 دست نیاز زمان بطرف آنها دراز است چون وکیل مدافع  
 خدا شدیم و بسلیقه خود این روش را به هدف نزدیکتر  
 میدانیم و همه کردار خود را رنگ دین با و میزنیم و میگوئیم  
 انجام دهیم تا بیایند بامید اینکه بعد هدایت شوند  
 غافل از اینکه بجای آوردن آنها و کشاندن آنها خودمان  
 رفتیم مثل آنها شدیم و ذره ای آنها را بطرف دین سوق  
 ندادیم •

اگر اسلام میخواست از این طریقه ما امروزه میخواهیم جلب توجه مردم را بکنیم و باسلام سوق دهیم بدهد خیلی بیشتر از اینها امکانات بود برای ائمه هدی ع ولی نکردند ائمه ع گفتند محاسن کلام ما و مکارم اخلاق ما را به مردم بگویند تا رغبت کنند و بیایند و از جمله محاسن و مکارم آنها عدم اعتناء بدنیاست ، نفرمودند همیشه بامترفین و پولدارها گرم باشید تا باین وسیله فقط از پول آنها برای تشریفات زائد مساجد یا خودتان استفاده کنید با علم اینکه اواز اعمالش باین مجاملات شما دست بردار نیست و حاضر نیست تغییر رویه دهد ، شخص آلوده بمادیات باید باتوجه بخواسته اسلام قدم بقدم پیش برود ولی وقتی آمد بمسجد خدا مسجد را مزین بانواع زخارف دنیوی دید ، رفت بمنزل مربی منزلش را تمام و کمال دید از همه جهات مادی ، خود مربی را مرتب و مقید بنمام شئون دنیوی دید این شخص چگونه می تواند مراتب کمالات روحانی را طی کند و مفهوم واقعی

اسلام را درك كند غافل از اينكه مربيان همه اين كارها را براي او انجام ميدهند و تنزل ديني و تقوائى را مرتكب ميشوند با اسم اينكه فلان تاجر و فلان شخص يا اشخاص محترم ميآيند به مسجد يا منزل يا تماس با آنها داريم اگر فلان نحوه باشد بداست و نميآيند .

آن شخص محترم از نظر شما ، كه مسجد ميآيد ، وقتى با كفش وارد مسجد ميشود ، روى صندلى هم مى نشيند ، زيرپايش هم قالى هاى گران قيمت اعلا ، خود مسجد را هم مزين با انواع پرده ها و سنگ هاى مرمر مانند كليسا ها مي بيند ، منبرى را با بهترين رد اوقبا ، منزلش را مجهز بتمام اشياء ، حالا بالاي منبر پشت سر هم از ايمان ، از عدل ، از موااسات ، از انصاف ، از تقوى ، از مروت و وو بگويد چه اثر دارد مستمع در مرحله اول —

چشمش با اين تجملات افتاد و بنظرش چنين است : هر چه در ميآورد بايد صرف خودش كند و لو هم سايه اش نميرد چون اينهارا بى اشكال مي بيند و اگر اشكال داشت در

مسجد نمیکردند و آقا نمیکرد ، دیگر اینکه باید هرچه وقت دارد صرف کسب پول کند از هر راه شد تا بتواند جوابگوی مخارج غیر ضروری و تجملی خود باشد و نیز صرف مخارج این نوع مساجد کند که سالی چند مرتبه فقط برای فاتحه و نظائر او وارد آن میشود اما آیا خواسته خدا و رسول را تعقیب کرده یا مراوده اش با مربی دین در او یا خانواده اش اثری گذارده ؟ خیر ، و روی این حساب حق با همان تجار و یا اشخاص محترم است که میگویند : وقت مسجد آمدن یا رسیدگی بشئون دینی راندارند و همه اش دنبال پول باید بدوند ، مربیان هم خود را گول زده دل خوش نموده که یکی مرد جنگی به از صد هزار با این اشخاص محترم پول بده سروکار دارد و اینها راه هدایت کرده ، بلکه خود را هم گمراه کرده و از این طرف هم باز مانده ، خداوند هدایت خود آن شخص رامی خواهد به پول اوجه کار دارد ، میگویند اگر اطراف این هارا بگیریم میروند سینما میسازند خداوند میفرماید : ولا

یحزنک الذین یسارعون فی الکفر انهم لن یضرّوا الله  
 شیئا " - آخر اگر این کار صحیح بود چرا خود پیغمبر با  
 پول دارها و مترفین برای پیشبرد مقاصد خود گرم نمیگرفت  
 خداوند درباره نوح میفرماید میگفتند : ومانریک  
 اتبعک الا الذین هم اراذلنا بادی الرأی - اگر همان  
 شخص محترم تاجر و اداری بدرجه داریک مرتبه بیاید  
 در مسجدی که مرضی خدا و رسول است برای همان  
 مرتبه اول در او اثر میگذارد و تصمیم خود را میگیرد که قدم  
 اول دین عدم اعتناء بدنی و عدم خوض در دنیا و  
 مادیات است یا با مذاقش سازگار خواهد بود در این  
 صورت برای قدمهای بعدی آماده میشود و یا سازگار  
 نیست باز هم تکلیف خود و دیگران را روشن نموده دیگر  
 آن مربیان از دین خود برای او مایه نمیگذارند و هر  
 لا یجوزی را اشکال ندارد ، بگذارید ، نمیگویند  
 کسی که معلوم است از اعمال و کردار خود دست بردار  
 نیست مجامله معنی ندارد مجامله برای مدت معینی

(ع)

است نه در موردی که میدانیم تغییری نمیکند مع ذالک  
 با او گرم هستیم . این مجامله رایس مابرای پول اینها  
 میکنیم والا سال بد وازده ماه همان راد یووتلو یزیون  
 آنها برقرار و همان بی حجابی و فساد های داخلی و  
 خارجی و معاملی راد ارند پس مجامله تاکی ؟ قرآن  
 میفرماید : فَأَعْرَضَ عَنْ تَوَلَّى عَنْ ذِكْرِنَا وَلَمْ يَرِدْ إِلَّا الْحَيَّةُ  
 الدّ نیا ذالک مبلغهم من العلم — اگر تمام این اعمال  
 مقدّ ماتی مابرای کشاندن آنها صحیح و حلال است  
 پس آن شبهه ای که در اسلام تأکید شده در اطراف او  
 نروید و من ارتکب الشّبهات وقع فی المحرّمات و اخوک  
 دینک فاحتط لدینک و نظائر اینها کدام است آخر علماء  
 سابق که اینقدر محتاط بودند در چه محتاط بودند مورد  
 و مصداق احتیاط راد را این زمان تعیین کنید هم را  
 صورت شرعی و حلیّت با و میدهیم پس شبهه چیست ؟  
 اسلامی که میگوید اگر غنی را بخاطر غنائش احترام کنی  
 د و ثلث ازدینت رفته ، مجالست با اغنیاء قلب را میمیراند

( ف )



واینقد رنهی از تردّد با غنیا، شده آیا ما کاسه از آش د اُعتر  
 شدیم ؟ ترا بخدا آن غنی با آن وضع بیاید بمسجد  
 وجدانا "خودت بگو آنرا با آن فقیر طبقه که کاملاً متدین  
 باشد بیک چشم مینگری و همه احترامات را برای هردو  
 بیک نحو ادا میکنی ابداً" چنین نیست آنقد راز واجبات  
 دینی و محرمات دینی را با علم باینکه آن شخص محترم  
 مرتکب میشود اغماض میکنی و نمیکویی خوفاً "از اینکه آقای  
 محترم بدش نیاید یا باوبرخورد نکند ، کجا اسلام همچو  
 د ستوری بماداده اگر یک عالمی و مرجع تقلیدی روی یک  
 جهات و مصالح نوعیه دینیّه بایینش بسیار وسیع  
 و تحت شرایط و مقتضیات خاص چنین مسجدی عالی  
 بسازد آیا باید ملاک عمل برای تمام مرییان مساجد  
 سراسر کشور از ده و شهر بشود آنهم با آن گشاد بازی و  
 توالی فاسده همه جا مساجد آباد است ولی مسجدی  
 ندارد همه جادست بگیربان پولدارها هستند برای  
 تعمیرات و خرجهای اضافی مساجد - مساجد هم

(ص)

معموره و قلوبهم مخروبه \*

الغرض مسجد ایشان از معنویت خاصی برخوردار بود و از لحاظ جمعیت هم جزء مساجد پر جمعیت تهران بلکه بقول بعضی درجه اول بود و بنای ایشان این بود که دخالت شخصی در امور مسجد مینمودند و هیئت مدیره و امثال آن نداشت و برای ظهور شب اقامه جماعت مینمودند و هرگاه کسالت نداشتند صبحها هم میآمدند و شبها پس از اداء فریضه مومنین دور هم و فشرده جمع میشدند و ایشان بمدت حدّا کثر ۲۰ دقیقه تفسیر میفرمودند \*

و اما مسجدی های ایشان هم نوعاً " از نظر ظاهر ظاهر الصلاح و متدین و با هم گرم میباشند و از لحاظ قیافه هم وارسته و مقدّس هستند — تربیم رگعا " سجّداً یبتغون فضلاً من الله و رضواناً " — و از نظر واقع هم در حدود بیست و اندی سال تربیت دینی شده اند و قال الصادق و قال الباقر شنیده اند و انشاء الله تا

( ق )

بآخر با حسن عاقبت باشند حفظهم الله من مضلات  
 الفتن — و اخیراً "چند سالی بود که برنامه اعتکاف را در  
 همان مسجد از شب ۲۱ رمضان المبارک بمدّت ۳ روز با  
 عدّه ای از مؤمنین انجام میدادند بهمین منوال بود تا  
 اینکه پس از سفر اخیرشان پیاده بمشهد مقدّس درسبزو  
 کسالت شدید پیدا کردند و نتوانستند تتمّه سفر را ادامه  
 دهند و با وسیله بمشهد آمدند و زیارت مختصری کردند  
 و بتهران مراجعت نمودند و تا یکسال هم علی الدّوام  
 روزی ۱ الی ۲ و ۳ آمپول تزریق میکردند که دیگر  
 جائی برای سوزن زدن باقی نبود و لذا دوسه روزی صبر  
 کرده دومرتبه شروع بآمپول مینمودند بالأخره پس از  
 معالجه و دوامدّتی بهتر شدند و باز مریض شده تا اینکه  
 در ماه ربیع الاول سنّه ۹۷ هجری داعی حق ربّیّک  
 گفتند و بسرای جاویدان شتافتند رحمه الله علیه و علی  
 آبائه الصّالحین من قبله و اسکنه الله فسیح جنانه  
 بمحمّد واله .

و اما جبهه دوم کتب مؤلفه ایشان بدین قرار است :

۱ - در تفسیر تفسیری که مدتها مشغول بودند در سابق ایام و بعد هم مدتی در اثربعضی از عوارض و نداشتن وسائل لازم دنبال نشد خصوصیات این تفسیر چنین است که بترتیب سور قرآن نیست بلکه بترتیب مقاصد و مطالب قرآن است و مشتمل بر پنج مقصد و خاتمه از مبدا گرفته تا منتها مقصد اول در خالق تعالی و صفات و افعال او .

مقصد دوم در مخلوق هر چه هست او علوی و سفلی و هر موجودی هر یک را بابی است مخصوص .

مقصد سوم در سفراء و وسائط مابین خالق و مخلوق مقصد چهارم در وظائف مخلوق نسبت بخالق که در این مقصد است ذکر شریعات و ادیان و مذاهب .

مقصد پنجم در جزای خالق از اعمال مخلوق و در این مقصد است موت و معاد و جنت و نارود درجات و درکات خاتمه در بیان تواریخ و حکایات و قصص و امثال و مواعظ

( ش )

قرآن و از این تفسیر با این اهمیت فقط آنچه تکمیل است استخراج آیات مسوده اش حاضر می باشد و اما از اخبار مربوط به هر یک و توضیحات خود ایشان در هر مقصدی هیچ يك حاضر نیست بلکه در دسترس هم نیست .

۲ - کشف الآياتی است بر ترتیب لغات و حروف قرآن و در هر لغتی مقداری از قبل و بعد آن لغت ذکر شده که برای اهلش مستغنی از مراجعه باشد و این کتاب حاضر و آماده طبع است .

۳ - کشف اللغات و تفسیر لغات قرآن بعضی به بعض دیگر ناتمام .

۴ - کشف مطالب الآيات که معین میکند هر آیه دارای چند مطلب است .

۵ - کشف مطالب القرآن که اوهم فهرست همان تفسیر است و هم مستقلاً " کشف المطالب است .

× راجع بحديث و اخبار و تاریخ ×

ب ۶ - ظواهر الآثار مشتمل بر شصت باب در اخلاق و آداب

( ت )

۷ - نخبة القصار در کلمات قصار حضرت رسول ص و امیر  
المؤمنین ع در اخلاق و آداب و ایند و کتاب در یکجا با هم  
بطبع رسیده .

۸ - ترجمه حدیث اهل بیت آملیجه آماده طبع .

۹ - مقتل الحسین ع از تواریخ قدیمه اولین قریب با ترجمه

۱۰ - تاریخچه احوال پیغمبر ص بطریق جدول مسوده

او هست و قریب با تمام است .

۱۱ - اربعینات ناتمام .

۱۲ - خلاصه وقایع و علامات ظهور بطرز بدیع با جدول

× راجع به اصول فقه ×

۱۳ - تقریرات اصول تمام آماده طبع .

۱۴ - تقریرات اصول ایضا "تماما" .

۱۵ - رساله در بحث از تقلید علم تمام .

۱۶ - رساله در طلب و اراده و دفع شبهه جبر تمام و آماده

× راجع به فقه در ابواب متفرقه ×

۱۷ - رساله در صلوٰه مسافر آماده .

( ث )

۱۸ - حاشیه مبسوط بر مکاسب محرّمه مرحوم شیخ  
انصاری آماده .

۱۹ - رساله در احکام خلل و شکوک .

۲۰ - رساله در نکاح .

۲۱ - رساله در طلاق .

۲۲ - رساله در خمس .

۲۳ - رسالات در مسائل متفرقه و دیگر حواشی متفرقه

بر طهارة شیخ انصاری . وصوله حاج آقا رضا همدانی .

۲۴ - رساله فی المیراث ناتمام .

× راجع بر رجال ×

۲۵ - منظومه عربی در رجال موافق خلاصه علامه مطبوع

۲۶ - فهرست رجال خلاصه علامه - آماده طبع .

× راجع به ادبیات ×

۲۷ - تلخیص الصرف - فارسی آماده .

۲۸ - تکملة الصرف - فارسی آماده .

۲۹ - تلخیص النحو - فارسی آماده .

( نخ )

× راجع به اشعار ×

۳۰ — منظومه عربی در اصول مشتمل بر زیاده از ده هزار

بیت در تمام علم اصول آماده طبع .

۳۱ — شرح دیوان امیرالمؤمنین فارسی نظماً بر

طریق مثنوی در دو جلد .

۳۲ — دیوان بینہ رحمت در مرثیہ قتیل امت مطبوع .

۳۳ — دیوان عربی در مدایح و مرثیہ اہلبیت عصمت آمادہ

۳۴ — دیوان فارسی در تظلم بولی عصر ویندیاآت آمادہ

۳۵ — دیوان فارسی در یندیاآت و اخلاقیات یک مصرعی

ویک بیت و دو بیت آمادہ .

× راجع به ردود ×

۳۶ — دیوان فارسی در مسلک عشق و عرفان و تصوف

آمادہ — فارسی .

۳۷ — دیوان مبارزه و معارضه با غزلہای حافظ

آمادہ — فارسی .

۳۸ — خرافات المبدعین ناتمام .

( ز )



- ۳۹ — دیوان روشن باز در ردّ گلشن راز آماده فارسی .  
 ۴۰ — حجة قوی در ابطال مثنوی آماده فارسی .  
 ۴۱ — البدعة والتحرّف یا آئین تصوّف مطبوع فارسی .  
 ۴۲ — رضوان اکبراله در نقض خرابات و خانقاه مطبوع فارسی .

× راجع به موضوعات متفرقه ×

۴۳ — معارف الأئمه — مطبوع — در اثبات توحید و معاد ، فقط از طریق استدلالهای عقلی که در اخبار وارد شده ، چون شایع است که تا براهین فلسفی نباشد نمیشود اثبات توحید و معاد کرد و بهمین منظور محصلین اغوا شده در مرحله اول قبل از آنکه فکرشان با اخبار آل محمد ص مأنوس شود مشغول خواندن کتب فلسفی یونانی میشوند بدون اینکه بالأخره به نتیجه توحید واقعی یا معادی راکه باید معتقد باشند برسند باین جهت تنها راه استدلال را ادله عقلیه وارده در اخبار قرار داده ، این کتاب منظوم است و شرح آن راهم (ض)

خود ایشان کرده اند و مباحث فلسفی را هم که در این زمینه است يك يك را در مورد خود بررسی کرده و ردّ کرده اند .

۴۴ - مهدی منتظر مطبوع فارسی .

۴۵ - حواشی متفرقه بر کتب فقهیه و تفسیر حدیث و اصول .

۴۶ - الأمانة عند الشيعة الأمامية - مطبوع در این کتاب اثبات امامت منحصرًا "از طریق قرآن و عقل است و حدود ۱۳۵۰ آیه از قرآن استخراج شده و در عناوین هربابی از کتاب درج شده و میفرمودند از خداوند خواسته ام که مرا مهلت دهد برای اتمام این کتاب و همان نحوه شد ، تمام شد و بطبع رسید و آخرین فرم آنرا که تصحیح کردند چند ساعتی بعد رحلت فرمودند و ما را بفوت خود داغدار نمودند .

خدا یا بحق محمد و آل محمد ص با همان ائمه هدی که آخرین نفش را در راه آنها  
(ظ)

• صرف کرد محشورش گردان

حرّره العبد الفانی جعفر ابن جواد بن المحسن

الخراسانی پنجم شوال هزار و سیصد و نود و هفت

• هجری قمری

بخش دوم

تقدیم  
بقلم مؤلف

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله والسلام على عباده الذين اصطفى محمد وآله  
الطاهرين ولعنة الله على أعدائهم اجمعين .

وبعد : گاهی که مطالعه کتاب انوار نعمانیّه محدث  
جزایری علیه الرحمة مینمودم چند صفحه از کتاب را که  
اختصاص بشرح احوال خود داده بود مراجلب توجه  
نمود و از حسن استقامت و صبر آن بزرگوار بر مرارت‌های  
دوران تحصیل و غیره بسیار بهره مند شدم و در بسیاری  
از مواقع مرا مایه تسلی و موجب تأسی میشد و همچنین جمعی  
دیگر که بوجهی مختصر از مرارت‌های خود نگارش داده اند  
تا آیندگان را تسلی و تأسی باشد .

لهذا این حقیر نیز بر آن شدم که مختصری از استقامت  
و اضطبار خود را در سبیل علم و عمل بنگارم تا شاید یکی  
از طلاب را بهره بخشد و طلب رحمتی برای این عبد خلیل  
نماید و بسا شود که همان وسیله عفو و آمرزش این حقیر گردد

این فکر و نظر همواره مرا تهییج و ترغیب مینمود تا اکنون که  
عمرم از پنجاه متجاوز شده و از جهت ابتلاء با امراض گوناگون  
امید زندگی بیشتری ندارم مخصوصاً "الحال که بسبب  
عودت علّت تارك اشغال و در نتیجه فارغ البال گشته ام  
خاطره قدیم مرا تحريك نمود تا منظور قبلی را بموقع اجرا  
گذارم ولی قبل از شرح احوال خود سزاوار آن دیدم که  
ترجمه مختصری از آباء و اجداد خود ذکر کنم .

بخش سوم

آبا و اجداد

چنین گوید عهد فانی جواد بن المحسن بن الحسين بن  
المحسن بن محمد صادق المحولاتی الخراسانی عفی  
عنهم جميعاً " این سلسله نسب مذکور همه علماء و صلحاء  
و اتقیا بوده اند .

أما جدّ اعلی که شیخ محمد صادق باشد از علماء  
اصفهان بوده و مسافرت به مشهد مقدس نموده و در آنجا  
مورود توجه اهالی و مخصوصاً " آستانه مقدسه شده و سمت  
بزرگی در آستانه بایشان محول شده ایشان مشهد مقدس  
را محل توطن قرار داده و بعلت مسافرتی که بتربیت  
حیدریه و نواحی آن نموده چون بقرای محولات رسیده  
آب و هوای آنجا را پسند نموده ملکی در قریه عبدل آباد  
محولات خریداری نموده که تابستانها برای تغییر آب هوا  
بدانجا مسافرت نموده باشد و آنجا را برای عزلت و گوشه  
گیری خوش یافته بالأخره در یکی از اسفارش اجلش  
در رسید و در همانجا مدفون گردیده مقبره اود بطریق  
باغستانها واقع است نزدیک سنگ آسیاب قبرش منفرد



است و الآن مزار اهالی آن محل است و از قبر او تَبَرک  
ميجويند .

أما جدّ دوم که فرزند ارجمند ايشان شيخ محسن  
پس از ايشان در همان بلد توطن اختيار نموده و اگر چه  
در علم پایۀ بلندی نداشته اما يگانه عالم آن ديار بوده  
و در زهد و تقوی مرتبه عليا را واجد و از جهت سن هم معمر  
بوده پير مردان معمری که وی را درك کرده بودند کراماتی  
از آن بزرگوار نقل مينمودند ، ايشان سه پسر داشت که هر  
سه مشغول تحصیل بودند یکی از آنها در تربت حیدریه  
بمرض و بافوت نموده جنازش را بعبدل آباد حمل  
نمودند ، بعد از نماز مغرب و عشا جنازه پسر را در برابر پدر  
گذاردند پدر بر جنازه پسر نماز خواند و گفتند که آن بزرگوار  
چنان تَصَلَب بخرج داد که نه گویا فرزند او ست ، و او را  
وسط قبرستان در محلی که اختصاص باین خانواده  
دارد دفن نمودند پسر دوم ايشان در مشهد مقدّس  
در مدرسه ميرزا جعفر مشغول تحصیل آنهم در همانجا

فوت نمود و در همان مدرسه در سرداب بزرگی که متصل  
بدرب مدرسه است دفن گردید و اما خود آن بزرگوار نیز  
پس از انقضاء اجل در همان بلد فوت و پهلوی فرزندش  
دفن گردید و دلولوح بلندی در بالای سر قبر وی در این  
پادرزمین نصب است و زیارت اهل قبور بر آن دلولوح  
مکتوب است .

اما پس رسوم آن جناب که جدّ امجد این حقیر است  
بنام شیخ حسین مردی عالم و فاضل بوده محل اقامت  
خود را مشهد مقدّس قرار داده ولی تابستانها بموطن  
پدر مسافرت مینموده هم سرکشی باملاک خود میکرده و هم  
در آن مدت که در آنجا بوده اقامه جماعت و رتق و فتق امور  
ناس و ترویج شریعت مینموده مردم آن محال از او فرمان  
میبردند خوانین و اربابهای آن دیار نزدش تخضع میکردند  
حکم و فرمان او را همه جا میخواندند در ایام تابستان  
محصول و منافع اموال خود را جمع مینمود و بمشهد مقدّس  
مراجعت مینمود ، بهمان اموال خود قناعت میکرد و از احدی

چیزی نمیگرفت حتی اینکه بخانه خوانین و شهزادگان کم  
 میرفت و اگر میرفت غذای آنها را نمیخورد و رمدتی که  
 در آن بلد بود پس از انجام وظائف شرعیه و فراغت از مسجد  
 و جماعت یکسری باغ ملکی خود میرفت عبا و عمامه را میگذاشت  
 و مانند یکی از رعایا مشغول عملیات بستان میشد تا بگذشت  
 یمین و عرق جبین تحصیل رزق کند و اما مشغولش در میشد  
 و قتیکه مراجعت مینمود مشغول تدریس میشد ادبیات  
 و سطوح درس میگفت ، مرحوم آیه الله آخوند ملا کاظم  
 خراسانی ادبیات را نزد ایشان خوانده که والد میفرمود :  
 مکرر مرحوم آخوند از ایشان یاد میکرد و ندد و ایشان را  
 باستانی یاد مینمودند و آن مرحوم نیز در آستانه مقدّسه  
 موقعیت عظیمی پیدا کرده بود ، لقب فاضل از تولیت  
 آستانه بایشان داده شد که هم اکنون آن لقب در اعقاب  
 ایشان جاری است از این جهت ایشان بحاجی فاضل  
 محولاتی معروف شدند ، در سال آخر عمرش املاک خود  
 را در حال حیوة خود مابین اولادش تقسیم نموده و هر

يك را قسمتی داده و قسمت مهمی را هم وقف اولاد کرده  
 که از آن جمله دوازده ساعت آب از مجری المیاء عبدل آباد  
 است و سی فنجان از آن را وقف بر طلبهٔ اعقاب خود کرده .  
 خلاصه در سال آخر کارهای خود را تصفیه می کند مثل  
 اینکه گویا از فوت خود خبر داشته ، بالأخره در سن متجاوز  
 از هشتاد در مشهد مقدس وفات نموده ( ۱ ) و در قبرستان  
 قتلگاه در همانجائی که فعلاً " مدرسهٔ باغ رضوان است  
 مدفون گردید در سال اخیر برای پسرش که والد این حقیر  
 است و در نجف اشرف بوده مینویسد و تأکید میکند که بیات  
 ترا ببینم گویا انتظار دیدار او را نیز داشته ولی متأسفانه  
 موفق به آرزو نشد .

---

( ۱ ) در ماه رجب ۱۳۲۹ چهل روز قبل از فوت

مرحوم حاج سید محمد جدّ مادری این حقیر .

بخش چهارم

شرح حال والد

مرحوم حاجی فاضل راسه پسر بود دوتای از آنها اگرچه  
 در زنی اهل علم بودند اما اهل علم نشدند یکی از آنها  
 که والد این حقیر است بنام شیخ محسن و معروف بحاجی  
 فاضل ادام الله ایامه از علمای افاضل محسوب میشود  
 در علم و فضل از آباء سابقینش پیش است ، از طفولیت  
 بدرس و تحصیل مشغول شده و چون مرهق شده مدرسه  
 را بر خانه اختیار نموده شبها و روزها را در مدرسه میگذراند  
 تا اینکه سطوح را در مشهد مقدس نزد اساتید آن وقت که  
 از آن جمله است آیه الله حاج سید عباس شاهرودی تکمیل  
 کرده و جزء افاضل طلاب مشهد محسوب میشده و در ضمن  
 تدریس نیز زیاد مینموده ، تا در سن بیست و یک از پدر  
 درخواست مینماید که اجازه رفتن بنجف اشرف فرمایند  
 ایشان امتناع میورزند بعد از اینکه در همینجا تکمیل مراتب  
 میتوان نمود بالأخره پس از اصرار موکول به استخاره میشود  
 والد ایشان بقرآن شریف استخاره میفرمایند این آیه  
 آمده :

ألمال والبنون زينة الحياة الدّنيا والباقيات  
الصّالحات خير عند ربّك .

فورا " اسباب حرکت ایشان را مهیا میکند ، ولی به  
ایشان میگوید : فرزند ، دوره درس خارج آیة الله  
آخوند ملا کاظم چهار سال است توبیش از چهار سال که  
یکدوره خارج ایشان را ببینی نماند! ایشان هفت سال  
در نجف زیست می کنند تا اینکه خبر فوت والد ایشان میرسد  
در مدت هفت سال در اثر تلمذ نزد آیة الله آخوند ملا  
کاظم خراسانی و آیة الله السید محمد کاظم الیزدی و  
آیة الله شریعت اصفهانی و سائر اعلام بحدّ کمال و تمام  
میرسد و از مشارب البنان میشود حوزه های دروس مختلف  
داشته ، من جمله حوزه تقریر درس آیة الله خراسانی  
زیرا که درس ایشان راعده ای برای دیگران تقریر میکردند  
از آن جمله آیة الله السید ابوالحسن الأصفهانی  
و آیة الله الشیخ ضیاء الدّین العراقی مقررین درس آیة  
الله خراسانی از افاضل علماء شمرده میشدند ، ایشان

نیز یکی از مقرّین بودند در هزار سیصد و بیست و نه پَس  
 از خبر فوت والد بمشهد مراجعت نمود و بقصد عودت و چون  
 قصد برگشتن داشته از همین جهت مطالبه مدارك از اساتید  
 خود ننموده و بعلاوه مدارك خطبه هم در آنوقت چندان  
 مورد اهمیت نبوده . (عطر آنست که خود ببوید نه آنکه  
 عطار بگوید) .

تا اینکه : در عهدی که بر علماء داشتن مدارك را ،  
 ایجاب کرده بود ایشان خود که مستغنی از مدارك بود  
 اما اهالی محل چون بوجود ایشان احتیاج داشتند  
 و نفوذ او را می‌پسندیدند موقوف بداشتن مدارك بود لهذا بخدست  
 حضرت آیه الله اصفهانی مذکور نوشتند ایشان افنجف  
 اشرف بر حسب شناسائیهای سابق اجازه اجتهاد برای  
 ایشان مرقوم فرموده و فرستادند .

خلاصه جناب والد بقصد برگشتن بمشهد آمدند اما  
 بعد از ورود (۱) بفاصله چندی در آخر همان سال یعنی  
 ( ۱ ) ورود ایشان در ماه شوال بود .



ذیحجه ۱۳۲۹ خبر فوت آیه الله خراسانی رسید ایشان  
 متأثر شده دیگر از عزیمت برگشتن منصرف شدند و قصد  
 اقامت مشهد نمودند و ورود ایشان را طلاب و علماء تجلیل  
 نمودند حوزه درس ایشان برقرار شد و چون قصد اقامت  
 کردند بناچار ملزم به ازدواج شده صبیّه مرحوم استاد  
 الواعظین حاج سید محمد محلاتی را که پسر عمه خودشان  
 بود که والده ماجده این حقیر است اختیار فرمودند ( ۱ )  
 و در هزار و سیصد و سی و یک تولد این حقیر اتفاق افتاد و پس  
 از یکسال گرانی و قحطی پیش آمد و چون راه اعاشه ایشان  
 از همان ملک موروثی والدشان بود و آن محصول بخرج  
 مشهد کفاف نمیداد ناچار شدند که آنسال را بمحولات  
 مسافرت کنند و چون اوضاع بهتر شده برگشتند و در مشهد  
 سکونت اختیار کردند اما اهالی آنصوب در همان مدت

---

( ۱ ) عقد مزاجت در غره ربیع الثانی یک هزار و سیصد

وسی هجری قمری بسته شد .

مختصر علاقمند بایشان شدند ، بمشهد آمده و متوسل به  
 آیه الله حاج آقا حسین قمی و آیه الله زاده خراسانی  
 شدند و نهایت جدّ نموده تا آیتین مذکورین خواهی نخواهی  
 ایشانرا ملزم ببذیرفتن فرمودند اما پس از هفت سال که  
 دوباره در محولات سکونت کردند در اثربعضی از ناملايمات  
 که از بعضی اهالی دیدند دل رنجور شده بار دیگر عزم  
 توطن مشهد نمودند در آن موقع سن من بده و یازده بود  
 هرچه داشتند فروختند بجز املاک ، و بمشهد برگشتند  
 اهالی آن محل و اطراف اجتماع کردند اجتماع عظیمی  
 که ایشان را از رفتن بازدارند مؤثر واقع نشد خلاصه ایشان  
 بمشهد برگشتند در اوائل پائیز و بار دیگر مشغول تدریس  
 شدند حوزه تدریس ایشان گرم شد اما اهالی محولات  
 آرام نگرفتند رفت و آمد زیاد نمودند در مدت هفت ماه تا  
 دوبرتبه بازید و آیه الله مذکور متوسل شدند و اصرار را از حدّ  
 گذرانیدند و اعتراف بقصور و تقصیر خود مینمودند تا کاربدانجا  
 کشید که از طرف د و آیه الله مذکور در شگه برد منزل آمد

وایشان را بزور بردن تمهید مقدمات بایک عباویس حرکت دادند ویس از یک ماه خانواده ایشان از عقب ایشان رفتند ، دیگر ایشان ماندگار شدند و تاحال که سن ایشان از هشتاد متجاوز است در همانجا هستند ، در اوائل امر ایشان در آن محال که چندین آبادیست فرمانفرما بودند حکم ایشان در همه جانافذ و کلیه امور شرعیه از قضاوت و فتوی بایشان مراجعه میشد هشت فرسخ در هشت فرسخ همه قری بایشان رجوع مینمودند نزد علماء تربت و کاشمر و ججه و مقبول الکلمه بودند کم مدرسه علمیه بنا کردند أمّا بزمانی برخورد که علماء در هر کجا خانه نشین شدند و همگی از نفوذ کلمه افتادند بالأخره ایشان مصداق ( ( و بئر معطله ) ) گردید تا الآن که در اثر کثرت بلایای وارده و ناملایمات و کثرت سن و نقاهتهای متوالی ضعیف القوی شده اند و نسیان هم برایشان عارض شده و بسبب ضعف بصر از مطالعه کتب نیز عاجز شده اند و قوه پیرون رفتن از منزل ندارند حتی نماز جماعت را هم ترک کرده و باحوال

( ۱ ) تا امسال که سال یک هزار و سیصد و هشتاد و سه  
هجری قمری است در روز یکشنبه دهم جمادی الاولی  
دو ساعت بعد از ظهر داعی حق را البیک گفت و در شب  
دوشنبه در همان قریه در جوار قبر مادر و جدش جناب عالم  
عابد صالح ملا محسن ره دفن گردید ، رحمة الله علیه  
و از ایشان چهار پسر و هفت دختر باقی ماند .

بخش پنجم

شرح مختصری از اجداد مادری

جدّ مادرى این حقیر مرحوم حاج سید محمد محولاتى  
 رئیس الواعظین و استادُهم اَوّل واعظ مشهد مقدّس بوده  
 درتکایا و حسینیه ها ختم مجلس با ایشان بوده بسیار مورد  
 توجه و علاقه اهل مشهد ، و دریای منبرایشان اجتماع  
 عظیم میشده ایشان فرزند سید ابراهیم داماد شیخ  
 محسن زاهد مذکور جدّ دوم این حقیر و از این جهت  
 ایشان پسر عمّه جناب والد میباشند ایشان مدتی در مشهد  
 مشغول تحصیل بوده و سپس بعتبات عالیات مسافرت  
 نموده در کربلای معلّی مشغول تحصیل بوده و در اوان  
 تحصیل صبیّه حاج شیخ علی عطارمازندرانى را بهمسرى  
 گرفته و قبل از او در مشهد دختر عموى خود را داشته و از او  
 فقط يك دختر مانده که هنوز در حیات است زوجه مرحوم  
 سند الواعظین حاج سید مهدى •

بالجمله پس از تحصیل با همان عیال کربلائیه  
 بمشهد مقدّس مراجعت نموده و منبرایشان فوق العاده  
 در مشهد مقبول افتاده در آستانه مقدّسه در دارالسّعاده

منبری بایشان تفویض شده که همه روزه در آنجا منبر  
 میرفته و آن منبر بهمان حال در همان موضع سالهای  
 سال باقی بود تا در اواخر عصر ایشان برداشتند چون  
 نوبت مشروطیت رسید ایشان از کسانی بوده که علناً  
 در منبر مخالفت مینموده و چون منبر ایشان بسیار جالب  
 و مهیج و مورد اقبال و استقبال عموم بوده و از این جهت  
 ایشان برای مشروطه خواهان سدّ بزرگی بوده ناچار  
 رشته عداوت با ایشان شدید بود چند مرتبه قصد قتلش  
 کردند یکمرتبه در منزل یکی از اعیان ازپای منبر تیری بوی  
 زدند ولی اصابت نکرد و دوستان از منبر پائینش آورده و از  
 مجلس بیرونش بردند مرتبه دیگر شب از مجالس بر میگشته  
 و عده ای انتظارش میکشیدند تا بدرب منزل رسیده تا  
 درب منزل را باز کردند و پای را در پله درب منزل گذارد  
 از پشت سرتیری بوی زدند ولی چون در تاریکی بوده باز  
 اصابت نکرده و از بنا گوش در رفته ، مدّتی شبها چند نفر  
 از مشروطه خواهان بر پشت بام منزل ایشان پاس میدادند

و مترقب بودند که کی از اطاق برای قضای حاجت بیرون  
آید و او را با تیر بزنند البته از طرفی چون در مشهد شاخص  
بوده و بسیار خاطر خواه و طرفدار داشته و از طرفی هم تا  
خواست خدا نباشد نقشه های دشمن مؤثر نشود لهذا  
نتوانستند بر او ظرف بیا بند اما (( المقدّر کائن )) آن سید  
بزرگوار یکروز صبح صحیح و سالم از خانه بیرون می‌رود در  
مجلسی که رفته قهوه با امید هند ، چون بمنزل برگشته  
قبل از ظهر عبا را گذاشته برای قضای حاجت به بیت  
الخلاء می‌رود و چون بیرون می‌آید همچنانکه در صحن حیاط  
ایستاده ناگاه دست بردل می‌گذارد و چند مرتبه می‌گوید  
آخ دلم و بلا فاصله در باغچه می‌افتد اهل منزل می‌دوند  
بلندش میکنند می‌بینند رنگ صورتش پریده و دماغ تیغ  
کشیده به سرعت بدن بال طبیب مخصوصی که داشته می‌روند  
تا طبیب می‌رسد دارفانی ( ۱ ) را وداع گفته رحمة الله

---

( ۱ ) وفات آن مرحوم ۲۳ اواخر شعبان المعظم



علیه ، باندك زمان خبرد رسرا سرشهرمشهد منتشر  
میشود ، درمناره برایش صلوٰۃ کشیدند ازهرطرف  
جمعیت برای تشییع جنازه هجوم آوردند (( کان یوما "  
مشهوداً )) علماء اعلام واهل منبرجمع شده وباتجلیل  
تمام جنازه را بصحن مقدس آورده ودردارالسّعادہ  
درهمان موضع منبرش دفن کردند ، عیال اول ایشان  
هم که دخترعموی او بود درهمان موضع مدفون است .

---

یکهزاروسیصد و بیست و نه هجری اتفاق افتاد .

بخش هشتم

شرح زندگی

تولد این حقیر در شب جمعه بیست و پنجم ربیع المولود  
 سنه هزار و سیصد و سی و یک ( ۱۳۳۱ ) در مشهد مقدّس  
 واقع گردیده خاله من گفت که من در خارج شهر بودم  
 در خواب دیدم که بمن گفتند خواهرت وضع حمل نموده  
 و پسر آورده نام او را جواد بگذارید از این جهت پدرم مرا  
 مسمّی بمحمّد و ملقب بجواد و مکنّی بابیجعفر نامیده  
 و بملاحظه همان کنیه نام پسر مرا جعفرگذاردم حفظه  
 الله .

بطوری که گذشت اهالی محولات پدرم را نگذاشتند  
 در مشهد بماند و او را بمحال خود بردند ، لہذا دوران ،  
 طفولیت من در آن محال بوده از سن پنج سالگی مرا  
 بمکتب گذاردند که من چندان یاد نمی کنم بطوریکه  
 معلم من میگفت در مدت شش ماه قرآن را ختم نمودم  
 سپس کتابهاییکه معمول آن زمان بود از قبیل صد کلمه  
 و عاقّ والدین و موش و گربه و حسنین بمن تعلیم نمود  
 سپس نصاب صبیان آموختم بعد از آن جامع المقدمات

بمن درس دادند اما معلّم من کاملاً از عهدۀ بر  
 نمیآمد تا آنکه بسیوطی رسیدم والد معظم خود ششمان  
 متکفل درس شدند سیوطی و جامی و مغنی را نزد  
 ایشان خواندم اما تعطیلی بسیار داشت ، زیرا که  
 اشغل ایشان و مسافرتهاشان زیاد بود خلاصه چند  
 سال ببطالت و اهمال گذشت و چون سنّ مقتضی نبسود  
 والد معظم راضی نمیشدند که مرا بجای دیگر فرستند تا  
 اینکه باصرار زیاد با همراهی یکنفر که از همان محل بود  
 مرا بکاشمروانه کرد مدت سه ماه در کاشمربا او هم حجره  
 و هم درس بودم چون بایام تعطیلی برخورد و عودت  
 بوطن کردم باز والد معظم از رفتن ممانعت فرمود اُمّا  
 طولی نکشید که در یائیز همان سال بادائی خود اجازه  
 هجرت بمشهد مقدس فرمود در سال هزار و سیصد و چهل  
 و چهار که سنّ بین سیزده و چهارده بود بمشهد مقدس  
 آمدم و دنبال تحصیل را گفتم اما فراغت تام بطوریکه  
 دلخواه من نبود نداشتم زیرا که اجازه رفتن بعد رسه

نداشتم مدت دو سال در منزل جده و خاله ها بودم ،  
 و هر چه کوشش مینمودم از جهت عدم اقتضاء سن وعدم  
 قدرت بر استقلال در زندگی رخصت مدرسه بمن  
 نمیدادند ، تا بالأخره با مجاهده زیاد پس از دو سال  
 اجازه سکونت در مدرسه گرفتم از خانه منتقل شدم  
 بمدرسه سعدیه که در پائین پای حضرت واقع بود  
 متصل بقبر شیخ بهائی و از همین جهت بمدرسه پائین  
 یا معروف بود آن مدرسه را دولت خراب کرده و موزه  
 و کتابخانه حضرت ساخته آن مدرسه در تحت نظر عموم  
 بود یعنی هم املاک موقوفه مدرسه را اجازه داشت وهم  
 از طرف تولیت ذنایب و ناظر د را مورد رسته وهم مقسم  
 موقوفه بود از این جهت مورد اطمینان والد بود پنج سال  
 در مدرسه ماندم باتمام جدیت میکوشیدم در درس و بحث  
 و تدریس بطوریکه درس و بحث و تدریس من بچهارده ،  
 رسیده بود غالباً صدای من در مدرسه بتدریس بلند  
 بود بآنکه سنم کم بود از شاگرد های مبرز مدرسه بودم

و شاگرد زیاد داشتم حدّا کثر شبها را بیدار بودم و مطالعه  
میکردم و یرتزاز همه میخوابیدم و زود تراز همه بیدار  
میشدم ، و چون نزدیک بحرّم مطهر بود همیشه بزیارت  
و نماز جماعت موفق بودم .

بخش هفتم

وضع میشت

پدرم ماهی سه تومان روزی یکقران برای من قرارداد داده بود ، یکقران آن روز بیست شاهی میشد من نهایتاً اقتصاد را در زندگی معمول می‌داشتم برخلاف طالب دیگر تقدیر معیشت را کاملاً رعایت می‌کردم بیست شاهی را تقسیم بر مخارج نموده بودم ، روزی دوشاهی برای مصرف نفت و چراغ جداگانه معلوم کردم ، ده شاهی برای مصرف گوشت و غذا پنج شاهی برای نان سه شاهی برای حمام و مخارج دیگر ، اول ماه که سه تومان برای گرفتارم را علی‌حده در جای خود می‌گذاشتم گاه گاهی بواسطه میهمان بودن یا جهات دیگر از هر کدام اگر زیاد می‌آمد پس انداز میشد اثاث البیت می‌خریدم ، ماهی دوازده یا چهارده قران موقوفه مدرسه میدادند اما مرتب نبود آن راهم وجه کتابهای لازم قراردادادم ، علاقه شدیدی بکتاب داشتم از اندوخته هام مقدار زیادی کتاب گرفتم حتی یکدوره بحار و یکدوره شرح لمعه و یکدوره تفسیر مجمع البیان



و غیره بطوری برداشت کردم که هیچوقت در طول  
 آن مدت مقروض نشدم طلاب دیگر بودند که از من  
 درآمدشان بیش بود اما از نیمه ماه همیشه مقروض  
 بودند ، و همیشه بعطاً و بقال مقروض بودند ، بواسط  
 عدم رعایت اقتصاد و تقدیر در معیشت ، وجه نیکو فرمود  
 حضرت صادق علیه السلام ( ضَمَنْتُ لِمَنْ اقْتَصَدَ اَنْ  
 لَا يَفْتَقِرَ ) طلاب کتاب خود را می فروختند و صرف شکم  
 می کردند ، من از شکم میزد و کتاب میخریدم با اینکه  
 در داخل خود خیلی قناعت داشتم در ظاهر چنان  
 وانمود میکردم که همه مراغنی تراز خود میپنداشتند گمان  
 میکردند مد داخل من بیش از آنهاست مخصوصاً کتابهای  
 مرا و وضع منظم زندگانی مرا که میدیدند گمان میکردند  
 مد داخل سرشاری دارم با اینکه رویهم شاید به پنج  
 تومان نمیرسید ولی اشخاصی بودند شش تومان و هفت  
 تومان بلکه تاده تومان نیز داشتند و زندگی مرتب و منظم  
 نداشتند ، مثلاً از راههای اقتصاد یکی این بود که

من هر چیزی را در وقتش که ارزان بود باندازه حاجت  
 میخریدم و این خود دخیل در اقتصاد بود در فصل بهار  
 پنیر یکمن سه قران و چهار قران بود و من یا سه من  
 پنیر میگرفتم و در کوزه میانداختم همه زمستان را کافی بود  
 اما در زمستان یکسیر هفت شاهی یا هشت شاهی میشد  
 نخود و سائرحبوبات در فصلش یکمن یکقران بود من  
 بقدر لزوم یکجا میگرفتم سیب زمینی یکمن یکقران یا کمتر  
 بود و بعد گران میشد ، و همچنین ذغال در فصلش  
 بیست من یا سی من میگرفتم ارزان دیگران یک چارک  
 ونیم من میگرفتند ، و قس علیه البواقی .

نخستین هجرت

وضع معاشرت

ترك همه معاشرتها کرده بودم و با احدی انس نمیگرفتم  
 جز با کسانی که با من هم بحث و یاد درس من میآمدند  
 آنهم فقط در هنگام درس و بحث از طلاب مدرسه بسیار  
 دعوت میشد ولی من بدعوتها نمیرفتم مگر اندك باعلماء  
 هم رابطه نداشتم مگر همانها که بدرسشان حاضر میشدم  
 آنهم در مجالس درس از مقدسین خوش میآمد با  
 بعضیهاتماس میگرفتم ، هفتۀ یکمرتبه در جمعه سرکشی  
 با رحام مینمودم و بدیدن همه میرفتم ، طلاب برای  
 تفریح با طراف خارج شهر میرفتند ولی من نمیرفتم ،  
 پایه تحصیلات من در مشهد تا مکاسب و رسائل شیخ  
 انصاری رحمه الله علیه بود و کاملاً از عهدۀ فهم  
 سطوح برمیآمدم .

بخش نهم

حرکت بسوی نجف اشرف

چون اوضاع ایران در اثر پیش آمد ها در رگ رگون شد  
 و از طرفی فشار بطلاب و روحانیت می آوردند و زیاد مزاحم  
 طلاب میشدند از این جزایان دل گرفته و ملول خاطر  
 شدم بطوریکه مسموع میشد وضع قم بهتر از وضع مشهد بود  
 بالخصوص که مرحوم آیه الله حائری مؤسس حوزه  
 علمیه قم ( ۱ ) هم یگانه رهبر و سرپرست آنحوزه بود  
 لهذا میل کردم که بقم بروم از مرحوم والد کسب اجازه  
 کردم ایشان فرمودند نجف بهتر است از قم .

( ۱ ) از اینجای بعد را از روزیازدهم شوال المکرم  
 یک هزار و سیصد و نود و پنج که داخل در شصت و پنج سال  
 بودم نوشته ام چون تا آنوقت بعلمی تأخیر افتاد .  
 در این ایام چون مریض شدم بطوریکه از زندگی  
 مأیوس گشتم مبادرت بنوشتن نمودم ولی با حال ضعف  
 و نقاهت ، لهذا قلم انداز مینویسم و چندان در بند  
 عبارت نیستم ، پس اگر عبارات غیر سلیس یا غیر مترقب

زیرا که قم فعلاً قائم بشخص است و حالش معلوم  
 نیست ولی نجف قائم بنوع است و اساتید هم در نجف  
 بسیار است چند گاهی دیگر رمشهد بعان و بعد بنجف  
 عزیمت کن بنا بر اشاره ایشان از عزیمت قم منصرف شدم  
 ولی اوضاع مشهد مراد فشار داشت از آنجا که خدا  
 میخواست بحکم عرفت الله بفسخ الغزائم و نقض الهمم  
 حرکت از مشهد بقصد قم بطور ناگهان و بیگمان خود بخود  
 پیش آمد در اواخر ربیع الثانی هزار و سیصد و پنجاه و یک  
 پدرم بمشهد مشرف شده بودند و شاید بیست روز توقف  
 کرده برگشتند ، در همان اوانی که مشرف بودند جمعی  
 از آشنایان ایشان از کسبه نجف که پدرم از خانواده  
 ایشان در ایام تحصیلش در نجف زن گرفته بود بمشهد  
 مشرف شدند و چند روزی با ایشان رفت و آمد میکردند

---

ببینید خورده نگیرید مقصد را ملاحظه کنید ، در ایام  
 حالی که من الآن هستم بیش از این مترقب نیست .

ووسیلهٔ آشنائی من با ایشان شدند ، چون پدرم بمحل خود برگشت فرمود روزی یکمرتبه بدیدن من میآمدند تا یکروزآمدند گفتند ما میخواهیم برویم اگرنامهٔ داری بنویس تا برای خواهرت ببریم که ما فردا میرویم ، پدرم از آن زن که درنجف گرفته بود یکدخترداشت و او درهمانجامانده بود وازدواج کرده بود .

یکنفر از تاجراصفهان در آخر عمر خود بمشهد آمده بود و سکونت مشهد اختیار کرده بود و برحسب اتفاق بامن رفیق شده بود و بیشتر اوقاتش را بامن میگذرانید و در حجره من بود و کتاب جامع المقدماتی هم تهیه کرده و مشغول تعلّم بود .

فردا که برای گرفتن نامه آمده بودند ایشان هم در آن ساعت حاضر بود آن نجفین گفتند اگر نامه نوشته ای بده ، من از ایشان پرسیدم کی میخواهید حرکت کنید گفتند عصر گفتم پس عصری بمن سری بزنید انشاء الله نامهٔ مینویسم ، تاجراصفهانی گفت شما هم با ایشان برو



بقم من هم میآیم بقم چون تم باصفهان نزد یکتراست  
 و برای من بهتر و از حیث مخارج هم بتو کمک خواهم کرد  
 گفتم پدرم تمایل بقم نداشت ، گفت البته ایشان بواسطه  
 صعوبت رساندن مخارج بودند و من این امر را انشاء الله  
 کفایت خواهم کرد و با وضع فعلی مشهد ترجیح باقم  
 است و بالأخره با وجوهی رفتن بقم را تحسین و تزیین  
 نمود و از آن نجفیین پرسید که جای یکنفرد ارید و میشود  
 که شیخ را با خود بسهولت بقم ببرید گفتند بلی منّت  
 داریم ، در آنوقت مسافرتها در ایران از شهری بشهر  
 دیگر مانند مسافرت بخارج ایران بود ، موقوف برگرفتن  
 جواز راه بود و آن هم چند روز معطلی داشت و آسانی  
 نمیشد جواز گرفت باینجهت بایشان گفت میتوانیـــــــد  
 شیخ را بسهولت ببرید یعنی بدون جواز گفتند بلی  
 سیاره مادر است و همه اهل عراقند شیخ را در میان  
 جمعیت انشاء الله میبریم بهر حال نامه نوشتن من  
 مبدل بخودم شد گفتم پس عصری انشاء الله من هم

باشما همراه ایشان رفتند ، من هفت ساعت یا هشت ساعت بوقت دارم و یکمرتبه عاوم شده ام و هیچ کاری نکرده ام با الآخره چندی از کتابهای خود را با قدری از لوازم بستم دوستی داشتم رفتم او را آوردم هرچه اثاث زندگی داشتم خودش قیمت کرده و باو دادم .

حدود هشت یا ده تومان شد ، در همان اثناء یکنفر از محل خود مان آمد و گفت میخواهم بروم اگر کاری دارید بگوئید گفتم اگر پولی داری بمن بده و آنجا از حضرت والد بگیر گمان می کنم بیست تومان بمن داد و رفت بعد از آن رفتم قدری پارچه خریدم و بمنزل رفتم جدّه ام رفتم و گفتم من عصری میخواهم حرکت کنم بقم و این رایك پیراهن و زیرجامه برای من بدو زید گفتند چطور شد گفتم فعلا " اینطور شده و بیشتر وقت ندارم مختصری گفتم و بیرون شدم و نزد عمویم رفتم بقیه کتابها را با ایشان محوّل کردم که بمنزلشان ببرند و مختصر شرحی هم گفتم و بیرون آمدم بحمام رفتم و غسلی کرده

بحرم مشرف شدم واستعانت از امام هشتم علیه السلام  
خواستم و ایشان را وداع کردم و بیرون آمدم بخانه جدّه  
رفتم و لباسها را گرفته وداع کردم و بعد بخانه اقوام  
رفته خدا حافظی کردم ، تا بمدرسه آمدم دیدم  
نجفین هم آمدند اطلاع دادند که ما آمده ایم حمّالی  
گرفتم و بار خود را برداشته و بگاراژ فرستادم بدون اینکه  
کسی از اهل مدرسه مطلع شود با همان تاجراصفهانی  
بگاراژ رفتم ساعتی برای حرکت متوقف شدیم چون  
دیدیم معطلی دارد تاجر گفت خوب است مازود تبرویم  
و از دروازه خارج شویم و بیرون دروازه سوارشوی تا آنجا  
که جواز را مطالبه می کنند نباشی ، گفتم بد نیست  
با بزرگ نجفین مطلب را گفتم ، گفت عیبی ندارد پس  
هر دو حرکت کردیم پیاده رفتیم تا از شهر خارج شده  
و بانتظار سیّاره نشستیم تا غروب شد ، در آنجا تاجر  
اصفهانی یکمرتبه گفت من در روی تو گرد و غبار کربلا را  
مشاهده میکنم گفتم کربلا با این وضع سختگیری فعلی

آنهم باعدم استعداد مالی ، گفت من نمیدانم من  
 دارم میبینم که توخواهی رفت و اکنون بتومیگویم با اینها  
 در میان بگذار و ببین اگر ممکن باشد ترا ببرند کوتاه‌های  
 مکن و برو و اگر عزم جزم شد برای بنویس و بمن حواله  
 بده من مخارج راحت را خواهم فرستاد در آنجا هم  
 بوسیله شخصی معین کن کمک خواهم فرستاد ایمن  
 گفته ها بود ولی عملی نشد و از این گفته ها هم در من  
 چیزی تأثیر نکرد که تغییر نیت دهد و باعث انصراف از قم  
 گردد و بهر حال رسیدن سیاره طول کشید ، تا یک ساعت  
 یا بیشتر از شب گذشت تا بالاخره رسید و با آن تاجر  
 خدا حافظی کرده سوار شدیم بحمد الله از همه دروازه  
 های شهر هار د شدیم تا وارد تهران شدیم در یک مسافر  
 خانه در خیابان ناصر خسرو منزل کردند سه روز در تهران  
 بودند و من هیچ بیرون نمی رفتم از ترس اینکه مبادا مزاحم  
 حالم شوند ، حتی اینکه آنها بشاه عبدالعظیم رفتند  
 و من از ترس مزاحمت نرفتم یکی از شبها در باره یکی

از خودشان مذاکره میکردند که او را با صلاح امروز  
قاچاق آورده بودند و میخواستند قاچاق هم ببرند هم  
بی تذکره بودند هم مشمول نظام وظیفه در کیفیت بردن  
اونقشه هامیکشیدند که من ارزشمندش بیتاب میشدم  
بالأخره صبح شد آنها در اول همه شان بنا داشتند  
بقم بروند ولی منصرف شدند چون قبل از مشهد بقم رفته  
بودند ، اشیائی از قم خریده بودند و همانجا امانت  
گذاشته بودند بنا شد یک نفر برود و امانتشان را بیاورد من  
گفتم برای منم بلیط بگیر تا باشما باشم آن شخص رفت  
من مشغول شدم اثاثیه خود را جمع آوری میکردم زنش  
آمد گفت چه میکنی ، گفتم میخواهم بقم بروم اثاثیه  
را از دست من گرفت مثل اینکه ما موراینکار بود بدون  
سابقه و تا آنوقت با من همسخن نشده بود گفت من  
نمیگذارم تو بقم بروی ما تو را باید سوغات بنجف برای  
خواهرت ببریم ، گفتم با اینوضع سخت چگونه میشود  
بالأخره مرا مانع شد طولی نکشید شوهرش آمد گفت

برای شما هم بلیط گرفته ام چون داخل حجره شد  
 زنش به او پر خاش کرد که چرا مانعش میشوی چرا  
 نمیگذاری بنجف بیاید گفت من چرا مانع باشم خودش  
 میخواهد بقم برود ، پس بیرون آمد بمن گفت شما  
 خودت میل داری بنجف بیائی گریه مرا مهلت نداد  
 گفتم کسی هست که بنجف مایل نباشد ، گفت پس  
 عذرت چیست ، گفتم مشکلیها و سختیها که شما دیشب  
 صحبت میکردید ، گفت توا ز اینها خاطرت جمع باشد  
 اگر خودت مایل باشی ما بهروسیله باشد تو را بیاری  
 خدا میبریم ، گفتم پس امر بلیط چه میشود ، گفت پس  
 میدهم مهم نیست ، رفت که بلیط را پس دهد سخن او  
 در من تأثیر خاصی بخشید و حال مراد گرگون کرد او بیرون  
 شد من هم رفتم مقابل مسافرخانه مسجدی بود رفتم  
 بمسجد وضو ساختم و دو رکعت نماز حاجت واستخاره کردم  
 اما باحالی که خود را در دنیا نمیبینم زیارت جامع  
 خواندم و دعای توسل خواندم با چشمی گریان و دلی

سوزان و لرزان قرآن بدست گرفتم گفتم خدا یا د رایـن  
 امر از تو مشورت مینمایم هرچه رضای تو و اختیار توست  
 برای من معین فرما اول برای قم استخاره کردم این  
 آیه آمد : یا أَيُّهَا الرِّسْلُ كُلُّوْا مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَاعْمَلُوا  
 صَالِحاً " انّی بما تعملون علیم )) حال قم معلوم شد  
 بعد برای نجف استخاره کردم این آیه آمد : ذَالِك  
 بَآئِه لَا یَصِیْبُهُمْ ظَمَأٌ وَلَا نَصَبٌ وَلَا مَخْمَصَةٌ فِی سَبِيلِ اللّٰهِ  
 تَاْخِرُکَ دُنْبَالِ آیه نیراینست : فَلَوْلَا نَضْرَمِنَ کُلِّ فِرْقَةٍ  
 الْخ )) گفتم بار خدا یا از اختیار خود چیزی نگفتی بیان  
 واقع کردی و امر را با اختیار خودم گذاردی که در قم  
 طیبات و آزادی در عمل صالح است اما در نجف سختی  
 و تشنگی و گرسنگی و مرارتهای آزار دهنده است بـار  
 خدا یا اگر طیبات میخواستم در مشهد برای من فراهم  
 تربود خدا یا من مشقت را برخوشی مقدم میدارم و بسختی  
 ها را ضمیمه آنوقت تن بقضا دادم و خودم را آماده هر  
 گونه پیش آمد ساختم و از وحشت و تزلزل بیرون آمدم

پس بمسافر خانه برگشتم آنشخص هم که میخواست بقم  
 برود ، رفت بعد از نه‌ار خواب نشسته بودیم یکنفر  
 از آنها که اعمی و نامش حاج عبود بود مشغول چای  
 خوردن بود دختر بچه از بالای غرفه بخیا بان نگاه  
 میکرد ناگاه صد ازد مجید است آن اعمی از بالا صدا  
 زد مجید مجید ، شخصی بالا آمد ممانقه و احوالپرسی  
 از هم نمودند معلوم شد مجید صاحب سیاره ای بوده  
 که از کاظمین با او آمده بودند پس از صحبت آن اعمی  
 گفت کی میخواهی بروی گفت همین الآن مسافرها هم  
 همه حاضرند میخواهم بروم کاظمین گفت قدری اسباب  
 بتومید هم ببر قبول کرد سپس آن شخص را که قاچاق  
 میخواستند ببرند طلبید گفت حال که شیخ میخواهد  
 با ما بیاید پس تو بیا با این برو اینکه شخص مطمئنی است  
 آنشخص گفت من هرگز تنها و جدا با او نمیروم من دیدم  
 که بودن من بر اینها شاید سخت باشد و نفر را قاچاق  
 بردن زحمت ، بردم افتاد که من بروم گفتم اگر او



نمی‌رود من می‌روم گفت می‌روی ؟ گفتم می‌روم گفت این مرد  
امین است و مرد خوبی است ما به‌مراهی او آمدیم و این  
اسباب‌هایم را از اطمینان با و میدهم و مرد کار است می‌تواند  
تورا از همه جا رد کند بالآخره گفتم هر چه بادا باد هر  
چند ناشناس است ولی توکل بر خدا میکنم و می‌روم و گریه  
بشدت مرا گرفت ، مجید مرا تسلیت داد گفت نگران  
نباش من از این کارها بسیار کرده ام تازگی ندارد  
خاطر جمع باشد ، همان ساعت اثاث مرا بلند کردند  
و از همراهان خدا حافظی کردم و همگی توصیه مرا بجا  
نمودند آن زن که مانع من شد از قم و شوهرش بقم رفته  
بود آمد گفت چه شد گفتم پیشامد اینچنین شد شما را بخدا  
سپردم بالآخره بگارا آمدیم مسافرش تکمیل و همه  
حاضر بودند من بغوریت کاغذی گرفتم که بمشهد بنویسم  
و از عزمم بنجف اطلاع دهم مجال نشد که نامه را تمام  
کنم گفتند سوار شوید آری وقتی که خدا چیزی را اراده کند  
با این سرعت اسباب‌شراهم بیگمان فراهم مینماید این

شخص شاگرد شوفرش هم همسن من بود از اهـل  
 بغداد اورا هم قاچاق آورده و میبرد ولی پسری بود  
 جلف و مرا آزار میداد هر چند در راه درینچریهای ماشین  
 و خرابیهایش با و کمک میکرد منظور نمیکرد بهر شهر که  
 میرسیدیم مجید ما را رد میکرد تا رسیدیم بقصر شیرین  
 مشکل این بود که مسافرین او هم همه عرب بودند و از  
 همه جواز و تذکره میخواستند از حسن اتفاق سیاره اش  
 در دوفرسخی قصرینچر شد و هیچ وصله نداشت مجبور  
 شد بقصر رفته و وسائلش را بیاورد تا درست شد ظهر شد  
 چون وارد قصر شد جلوی ماشین را گرفتند برای مطالبه  
 تذکره گفت اینها مدتیست در آفتاب بودند لطفاً اجازه  
 دهید داخل گاراژ شویم و در سایه مطالبه کنید چون  
 وارد گاراژ شد به من و شاگردش اشاره کرد فوراً دریناهی  
 مخفی شدیم تذکره ها را از باقی گرفتند و بردند بعد  
 از آن بیرون آمدیم و دروزد رقص توقف کرد روز سوم سه  
 ساعت از آفتاب برآمده بود سوار شدیم و از قصر خارج

گشتیم هنگام خروج مجید بمن گفت چون شما از بیراهه  
 میروید ممکن است در بین راه مصادف با حرامی شوید  
 اگر پولی داری بمن بده همراه خود نداشته باش منم  
 ده تومان داشتم با و دادم چند کیلومتر که دور شد یم  
 من و شاگردش را پیاده کرد یک کوزه آب و یک سفره نان  
 بماداد و از بیراهه راهی را بشاگردش نشان داد از پشت  
 کوهها و تپه ها و خود روانه بمرز شد ما با هم در آفتاب  
 سوزان براه افتادیم کوزه آب در دست من بود او هر چه  
 تشنه میشد کوزه را از من میگرفت و میخورد ولی من با  
 تشنگی صبر کردم چون اولایالی بنجاست و طهارت  
 بود و نظیف هم نبود من از خوردن آب اجتناب میکردم  
 همچنان بتشنگی صبر کردم تا لبهایم ترکید و روزد نظرم  
 تار شد کوزه آب هم تمام شد آنقدر از کوهها بالا و پائین  
 رفتیم تا سواد خانقین بنظر آمد دوان دوان خود را  
 بیاغهای خانقین رساندیم جوی آبی بود بر لب آن ،  
 نشستیم قدری استراحت کرده و تشنگی خود را تسکین

دادیم سپس از کوچه باغها حرکت کرده وارد خیابان  
 خانقین شدیم درد و جا بر خورد بشرطه کردیم و از ما  
 پرسش نموده بالاخره بلطف خدا مستخلص گشتیم تا  
 وارد گاراژ شدیم هنوز مسافرین نیامده بودند از اول ظهر  
 با انتظار نشستیم تا عصر صاحب گاراژ گفت از خسروی تلفن  
 کرده اند که مجید سیاره اش مانع خروجی داشته  
 نمیگذارند بیاید باید یک سیاره برود و مسافرین را بیاورد  
 من گفتم پس اثاثیه مرا هم با مقداری پول نزد او هست  
 بگیریید بیاورید سیاره رفت و پس از ساعتی برگشت مسافرین  
 را آورد گفتم اثاث من با پول کو، گفت ما که رفتیم او بکرمانشاه  
 برگشته بود بعضی از مسافرین همان روز بطرف بغداد  
 حرکت کردند جمعی دیگر که بیشتر زن بودند ماندند  
 برای فردا من هم که غریب و بیچاره و ناشناس بودم ماندم  
 محوطه بود متصل بگاراژ شب منتقل شدیم به آنجا من  
 قدری فاصله از مسافرین گرفتم و مشغول نماز شدم بعد  
 از نماز مغرب و عشا توجهی بحال غربت و بیچارگی خود

نمودم بیاد زمان متوکل افتادم که چه سختگیریه —  
 میکرد نسبت بزوارام حسین ع حال منقلب شد و گریه  
 بشدت مرا گرفت بطوریکه نمیتوانستم خود داری کنم کم  
 کم صدای من بلند شد هرچه کردم آهسته گریه کنم  
 اختیار از دستم گرفته شد زنان عرب ناله مرا شنیدند  
 برقت آمدند گرد من جمع شدند و زار زاری حال من می  
 گریستند و مراد لداری میدادند آنها گمان میکردند من  
 بخاطر پولهایم که نرسیده گریه میکنم کاملاً زبان ایشان  
 را هم نمیفهمیدم هرچه میخواستم آنها را حالی کنم که  
 من برای کارهای متوکل گریه میکنم گویا نمیفهمیدند  
 بالأخره شروع کردند بدم گرفتن و تا آنوقت هنوز من نوحه  
 و دم زنان عرب را ندیده بودم آنها بر غریب من سسوزان  
 نوحه میکردند و همه با هم همدم شدند سوز آنها بیشتر مرا  
 بسوز میافکند و ناله ام شدیدتر میشد از ناله من باز آنها  
 بیشتر بسوز میافتادند و رانشب معرکه شد صاحب گاراژ  
 آمد گفت شیخ چه چیز است فردا من تو را بکاظمین می

فرستم گفتم بابا من برای این گریه نمی کنم من از روزگار  
 متوکل مینالم خلاصه آنشب شبی بود ، آنقدرجهــــد  
 کردم تا خود را ساکت کردم زنها رفتند و خوابیدند و من تا  
 بصبح در فکر و خیال و ناراحتی بسربردم چون روز شد  
 همراهان سیّاره ای گرفتند و مرا هم با خود بردند چون  
 وارد کاظمین علیهما السلام شدیم همه متفرق شدند  
 و هر کدام با خود را برداشت و رفت ، یکن از آنها بمن  
 گفت با مرا کمک کن بیا برویم تو را بیک مسافر خانه معرفی  
 کنم با او بمسافر خانه ای رفتیم احوال مرا با و گفت و سفارش  
 مرا با و نمود که شبها در آنجا بخوابم و چیزی از من نگیرد  
 خودش هم اطاقی گرفت من بیرون شدم و بحرم مشرف  
 شدم گاهی در حرم و گاهی در صحن تا روز شب شد چند  
 فلس داشتم نان و خرما خریدم قدری ظهر خوردم و  
 قدری شب وقت خواب بمسافر خانه آمدم آن زن غذا  
 پخته بود و برای منم گذارده بود گفتم من شام خورده ام  
 بالأخره در صحن حیاط در گوشه خوابیدم آن زن هم

گویا اهل دیوانیه بود فردا صبح بمحل خود رفت سه روز  
 بر همین منوال روزها در حرم و صحن میگذراندم و شبها  
 بمسافر خانه میرفتم و میخوابیدم گاه گاهی هم گردش  
 میکردم ببینم آشنائی پیدا میکنم هیچکس بچشم نمیخورد  
 روز چهارم غربت در من اثر کرد از یکطرف تنهائی و ناشناسی  
 از طرفی بیخرجی بودن از طرفی عزت نفس مانع بود که  
 خود را بکسی یا لا اقل بعلماء کاظمین معرفی کنم  
 همچنان حیران و سرگردان در کار خود بودم قدم از صحن  
 بیرون گذاردم متحیر و متفکر و رو بکسی وجائی نـدا ر م  
 ناگهان بیا د غربت مسلم ابن عقیل افتادم که در کوچه  
 های کوفه سرگردن میگشت اشک از چشمانم بر رخسارم  
 جاری شد و روز در نظرم شب گشت برگشتم و توجهی  
 بامامین کردم که بالأخره من وارد بر شما و میهمان شما  
 هستم و همجواری فرزند شما و پدر شما بوده ام از وضع لباس  
 و بدنم هم خیلی ناراحت بودم لباس تبدیل که ندا شتم  
 از مشهد که حرکت کرده بودم تا آنروز که پانزده روزیـا

بیشتر میشد حمام نرفته بودم با اینکه ده روزد ربیسن  
 راهها با جاده های خاکی که همه اش گرد و خاک بر  
 بدن و لباس نشسته بود و عرق زیاد کرده بدنم سخت  
 چرکین ، لباسهایم کثیف و سیاه از گرد و خاک و روغنی  
 از کمک کردن بخرابی ماشین ، وضع رقت باری در من  
 بوجود آمده بود خودم متنفر بودم بالأخره برایین شدم  
 که بروم لب شط هم خود را شستشوئی بد هم و هم لباسها  
 را با همان آب بی صابون بشویم لا اقل طهارت ظاهری و  
 نظافت ظاهری احراز کنم از دجله پرسش کردم پرسش کنان  
 بدجله رسیدم موضع خلوتی پیدا کردم همه لباسها را  
 از عبا و قبا و عمامه و پیراهن و زیرجامه در همان آب با اینکه  
 قدری هم گل آلود بود شستم و خشك کردم و خودم را هم  
 شستشودادم و غسل زیارت کردم و براه افتادم باز  
 همچنان بحال حیرت و تفکرمی آمدم تا نزدیک بازار  
 رسیدم ناگهان دیدم يك ماشین رسید و توقف کردم  
 دیدم همسفران نجفی که از تهران از ایشان جدا



شدم وارد شدند چشم افتاد خوشحال شدم غمهایم  
 برطرف شد تا پیاده شدند و مرا سالم دیدند آنها هم  
 خیلی خوشحال شدند اول همه گفتند ما اثاثیه ات را از  
 کرمانشاه از مجید گرفتیم و آوردیم خوشحال شدم گفتم  
 از پول چه ، گفتند ما اورا دیدیم او گفت ماشین مرا  
 نگذاشتند بروداثاثیه اش مانده شما ببرید ما از پول که  
 اطلاع نداشتیم گفتیم الحمد لله پول مهم نیست فرض  
 میکنم خرج کردم بالأخره منزلی گرفتند و مرا هم با خود  
 بردند آن روز و آن شب را با آنها بودم فردا آن اعمی حاج  
 عبود میخواست بنجف برود باقیها میخواستند چند روز  
 بسا مرا بروند حاج عبود چون اعمی بود و کسیرا همراه  
 میخواست مرا با او کردند روز سیزدهم ماه جمادی الاول  
 بود با قطار حرکت کردم بکربلا بعد از ظهر وارد کربلا  
 شدیم ولی کربلا بر من چه کربلائی شد دست او را گرفتم  
 بحرم حضرت سید الشهداء علیه السلام مشرف شده  
 زیارت کردم با چه حالی و از آنجا بحرم حضرت ابی

الفضل علیه السلام مشرف شده زیارت کردیم و بیرون  
 آمدیم ، حاج عبود همان ساعت عزم نجف نمود اورا آوردم  
 بمحل سیارات برسانم دریا زار قبله بیکی از دوستانش  
 که خیاط بود برخورد و مرابه او معرفی نمود او گفت بیاید  
 بمنزل من و هر چند روز هست وارد بر ما باشد بالأخره  
 حاج عبود بنجف حرکت کرد من برگشتم بحرم سه روز در  
 کربلا بودم گاهی بلب شط میرفتم گاهی بخیمه گاه  
 و گاهی درد و حرم و در صحن مقدس و آنروزها در خود  
 نبودم بهر جهت که نگاه میکردم صحنه عاشورا در نظر من  
 مجسم میشد لشکر عمر سعد میدیدم غربت امام حسین  
 علیه السلام را بایارانانی قلیل میدیدم ، کشته ها  
 میدیدم صحنه جنگ میدیدم ، خیمه های بی یاران  
 و بی پناهان میدیدم ، زنان و دختران بی صاحب  
 میدیدم دم بدم میگفتم - چه کربلاست که آدم بهوش  
 میآید - صدای ناله زینب بگوش میآید ، آن روز شب  
 شد نماز مغرب و عشا خواندم قدری نان و هندوانه

گرفتم خوردم بعد بخانه آن خیاط رفتم اودربالای بام  
 برای من جائی مهیا کرده بود شام حاضرکرد گفتم من  
 شام خورده ام گفت اینچنین بنانبود شما مهمان من  
 هستید بعد از این باید در خارج غذا نخوری گفتم بچشم  
 روز شد پس از تشرف بحرما آمد م بردرب دکان اوساعتی  
 نشستم ومشغول صحبت شدیم واواز خود قصه های  
 پند آمیزی نقل میکرد که من عبرت میگرفتم در این اثنا  
 بفکر این شدم که از او پرسش کنم از احرام خود که در کربلا  
 بودند شاید اطلاعی داشته باشد جدّه مادری من  
 بچه کربلا بود و دخواهر و دوبرادر آنجا داشته من  
 تفضیلا " از حال آنها و نامشان با اطلاع نبودم اجمالا "  
 نام سیدعباس که پسر یکی از خواهرانش بود و دوسال  
 قبل بمشهد آمده بود میدانستم و نام سیدسلطانرا که  
 عموی سیدعباس بود شنیده بودم بآن خیاط گفتم من  
 اینجا راحمی دارم سیدعباس وسیدسلطان شما اینها  
 رامی شناسید گفت سیدعباس که در کربلا نیست اما سید

سلطان همین دکان توتون فروشی پهلوی دکان  
 من از اوست اوسال قبل بمکه مشرف شد وفوت کرده  
 الآن پسرانش هستند من بفوریت برخواستم خودم رابه  
 ایشان معرفی نمودم پسر بزرگند اودا مادخاله مادری من  
 بود بالآخره احوال خاله را پرسیدم پسر کوچک مرا  
 برداشت وبهمراه او بمنزل خاله رفتیم خیلی خوشحال  
 شدند وبامن گرم گرفتند اثاثیه مرا از خانه آن خیاط  
 بمنزل خود آوردند دیگر ظهرو شب در منزل ایشان بودم  
 از حسن اتفاق یکی از دخترانش بیک نجفی شوهر کرده  
 بود اوهم با شوهرش بسامره رفته بودند فردای آن روز،  
 برگشتند ایشانهم از آمدن من مشعوف شدند ایشان  
 روز بعد بنجف رفتند وبخواهر من اطلاع داده بودند روز  
 بعد من خود تنها بسمت نجف حرکت کردم ولی متفکّر  
 بودم لدی الورد کجا وارد شوم واز که جویا شوم ویکدام  
 مدرسه بروم اما همینکه ماشین توقف کرد مسافرین پیاده  
 میشدند تا من پیاده شدم مثل اینکه آثار ایرانی در من

بود یکعرب عقالی پیش آمد و گفت انت شیخ جواد گفتم  
 نعم گفت احلا " و مرحبا " معلوم شد که ایشان شوهر  
 خواهر من بود و با انتظار من ایستاده اثاث مرا بحمال  
 داد و مرا بمنزل برد دیدم برای ورود من تشریفاتی قرار  
 داده اند و باطلاع قبلی که بایشان داده شده بود  
 مهیا شده بودند و ستان شان از من دیدن کردند عصر  
 آنروز بحرم مشرف شدم و آنچه مقصود و منظور بود بانهایت  
 ادب بعرض آنحضرت رسانیدم و استدعای یاری و کمک  
 کردم روز بعد بمدرسه مرحوم آیه الله یزدی رفتم که  
 از طلاب آشنای مشهد در آنجا بودند جو یا شوم ایشانرا  
 دیدم یکی از ایشان که بیشتر با او آشنا بودم گفت بیای  
 بحجره من تا حجره خالی شود بنا بر این پس از دو روز،  
 بهمشیره و شوهرش گفتم من باید بمدرسه بروم گفتند  
 منزل تو همینجا باشد فقط برای درس و بحث برو گفتم من  
 برای مدرسه آمده ام نه برای خانه بهر حال اثاث  
 خود را برداشته بمدرسه رفتم چند روز با آنشیخ بودم

از وضعیتش خوشم نیامد حجره خالی هم نبود بفکر آن  
 شدم بعد رسه دیگری بروم رفتم بعد رسه باد کوبه که  
 پدرم هم در آن مدرسه بوده در آنجا چندی از طـلاب  
 مشهود بودند اما آشنائی با آنها نداشتم یکنفری را دیدم  
 که بنظرم آشنا میآمد که در مشهد او را دیده باشم ولی  
 آشنائی رفاقتی نبود با او صحبت کردم گفتم از مشهد  
 آمده ام اگر اینجا حجره باشد باینجا بیایم گفت اینجا  
 حجره خالی نیست قدری فکر کرد و گفت یکجائی هست  
 که در پیش جای خمهای آب بود خمها را بجای دیگر  
 منتقل کرده اند اکنون معطل افتاده ولی حجره نیست  
 قابل سکونت نیست کسی در آنجا مسکن نمیکند از آنجا  
 که من مایل با نفراد و وحدت در زندگی بودم گفتم ببینم  
 آنجا را بمن نشان داد دیدم يك زاویه است تقریناً  
 در طول دو متر و در عرض از یکطرف یکمتر و نیم اما در  
 دارد گفتم من که از همه عزت گذشته ام و اینجا برای  
 عزت نیامده ام برای مقصد من موقتاً خوب است تا

حجره ای خالی شود هرچه گفت اینجا مناسب نیست  
گفتم خوب است گفت پس شب در صحن بیات شما را بنایب  
تولیت که داماد داماد آیه الله اصفهانی است معرفی  
کنم و اجازه بگیریم ، شب با ایشان ملاقات کردیم  
و صحبت شد ایشان گفت اینجا مناسب نیست و جای  
سکونت نیست گفتم دیده ام برای موقت خوب است من  
بکسی کاری ندارم گفت چون شما خودت راضی هستید  
مانعی ندارد فردا اثاث خود را آوردم و بهمان حجره  
رفتم همه تعجب میکردند که چگونه باینجا راضی شدم .  
آری : من در نجف مجاهده ها کردم در صبر بر فقر و  
ذلت و خواری و بینامی و قطع کبر و هوی و طمع و عزت های  
ظاهری و در این طول مدت تمرین کردم بطوریکه بی  
کبری و بی هوایی و بی طمعی و بینامی و گوشه گیری  
و قناعت و عزت نخواهی خوی من گردید و جزء طبیعت  
من شد و از آن فوائد معنوی و علمی بردم همه اینها  
بامداد خدا و برکت جوار امیرالمؤمنین علیه السلام عاید

من شد \*

بزرگترین مجاهدات ، مجاهده با عزت نخواستن  
وراضی به خواری و پستی و ذلت شدن بود که کم کسی  
براین تحمل میکند با اینکه من بزرگ شده در دامن  
عزت بودم و آباء و اجداد من معروف و معزز بوده اند و در  
مشهد عشیره من دارای شخصیت هستند و منسوبین ما  
در تربت حیدریه دارای شخصیت هستند و در مشهد  
و تربت بشخصیتهائی نیز مرتبط بودیم \*

پدرم در نجف در زمان مرحوم آیه الله خراسانی  
در آن حوزه دارای شخصیت بود و از شخصیتهای بارز  
زمان من که اعلام آن وقت بودند حتی آیه الله اصفهانی  
ایشان را میشناختند. \*

اگر من میخواستم خورا معرفی کنم یا بشخصیتهائی  
که ذکر شد متشبث شوم مورد عزت و احترام ظاهری  
در نجف قرار می گرفتم \*

دیگران را میدیدم که هیچ حسب و نسبی در محل



خود نداشتند پس از چند روز در اثر تمهیداتی برای  
 خود شخصیتی راست مینمودند و من برعکس با وجود  
 همه اسباب از همه صرف نظر کردم و به پستی و خواری  
 راضی شدم و چنان وانمود کردم که من يك شخص بی  
 کس بینامی هستم اعرابی و بیابانی و تا با خبر همان  
 حال بودم و کسی مرا نمیشناخت بجز مرحوم آقا شیخ آقا  
 بزرگ تهرانی صاحب الذریعه آنهم بواسطه نسبتی که  
 با مادداشت داماد یکی از خاله های مادری من بود .

هرگز بحسب و نسب و شخصیت و اعتبارات ظاهری  
 خود متظاهر نشدم یکی از طلاب که نسبتاً از شخصیت  
 ما آگاه بود از مشهد بنجف آمد و اهل یکی از قلعه های  
 د ورافتاده تربت بود از خانواده رعایا و رعیت زاده بود  
 و مایه علمی هم نداشت پس از چند روز خود را بمقام هائی  
 پیوست و دارای عناوین و حسن ظواهر از زندگی و لباس  
 و شخصیت شد و او بمن میگفت اگر من شخصیت تو را میداشتم  
 الآن در نجف چه میکردم و چه میکردم بر حساب ذلّ و

انکسار و فقر من تأسف میخورد .

بهر حال این اولین آثار و اولین قدم در رایــــ  
مجاهده بزرگ بود که بچنین جائی برای سکونت  
راضی شدم و خودم را پست شمردم هر کس میآمد و آن  
مکان را میدید بحقارت بمن مینگریست چند ماه در آنجا  
ماندم تا حجره ای خالی شد و بآنجا منتقل شدم .

این مکان کوچک بیش از یک نفوسعت نداشت چون  
زمستان شد و باران آمد درش رطوبت برداشت دربی  
داشت ارسی دو نصف بود که بالا میکردند و پائین می  
کشیدند در اثر رطوبت بالا و پائین نمیرفت همانطور نصف  
بالا در بالا مانده بود و نصف پائین در پائین هروقت  
میخواستم داخل شوم باید از بالا ای نصفه پائین داخل  
شوم و همچنین خارج شدن ، نصفه بالا همچنان باز  
بود موقعیکه بیرون میرفتم نیز باز بود چیزی نداشتم که  
کسی ببرد جز چند عدد کتاب و یک لحاف که از مشهد  
آورده بودم ، شبها که میخوابیدم چون درب باز بود

سرما میخوردم ماه رمضان یکشب نان گرفته بودم برای  
 سحرم با اینکه در میان لحاف پیچیده بودم چون درب  
 باز بود وقتی آمدم دیدم گریه ها لحاف را باز کرده و نانم  
 را خورده بودند آنشب بی سحری گذراندم چراغی هم  
 نداشتم که شبها مطالعه کنم بیشتر وقت را در حرم  
 میگذرانیدم وضع مالی هم در آن چند ماه خیلی بسختی  
 بود قدرت برگرفتن بیشتر از يك نان نداشتم از مشهد با  
 خود يك لحاف و يك پریموس و يك كاسه مسی و يك پیاله  
 روحی و يك سینی آورده بودم گاهی پریموس را روشن  
 میکردم و با همان كاسه مسی چائی میساختم و آن هم  
 خورش من بود و هم تفگه من ، باین وضع در آنمکان  
 تنگ و تاریک چند ماه را گذرانیدم ، در این چند ماه  
 غذای مطبوخ من همان بود که چند مرتبه ارحام از من  
 دعوت کرده بودند و در ماه رمضان یکی دو شب افطاری  
 دعوت کردند بقیه اش یا نان خالی بود و یا با خرما و یا  
 ماست گذراندم و از خود استغنانشان میدادم هیچکس

از حال آگاه نبود حتی خواهرم ، بمنزل ایشان هفته یکمرتبه برای صله رحم میرفتم و مزاحم ایشان نمیشدم وضع لباسم در این چند ماه مزید بر علت بود با سرمای زمستان يك عباى نازك تابستانی و يك قباى يك لای تابستانی داشتم گاهی زیرجامه ام نجس میشد نمی توانستم با آب سرد بشویم همچنان بدون زیرجامه میرفتم و یا وقت نماز میکردم و لباسهایم را با آب شور حوض مدرسه بدون صابون میشستم دهه آخر ماه رمضان میل کردم در مسجد کوفه اعتکاف کنم با اینکه هیچ پول نداشتم نمیدانم یکی دو فلس مدتی در جیبم بود ، چند عدد نان گرفتم و با همان لباس بدون فرش و چراغ و روپوش بکوفه رفتم دیدم حجره های مسجد همه گرفته شده هوا هم سرد است در صحن مسجد نمیشود زندگی کرد اتفاقاً " بسه نفر از طلاب برخورد کردم گفتند امروز روز آخر اعتکاف ما است ما امشب میرویم از ایشان درخواست کردم حجره را بمن تحویل دهند چون شب میخواستند بروند

حجره را بمن دادند من دیدم که باید دعا های ماه  
 رمضان را بخوانم و چراغی ندارم از ایشان درخواست کردم  
 که این سه شب چراغشان را بمن بدهند قبول کردند ته  
 چراغ مقداری نفت داشت من فتیله را پائین میکشیدم  
 و بهمان ادعیه را میخواندم تا روز آخر که خواستم بیایم  
 مقداری نفت بجای آن خریدم و در چراغ ریختم بنجف  
 برگشتم همان شب رفتم بمدرسه مرحوم آیه الله یزدی  
 که چراغ را با صاحبش برگردانم آن شخص که رفیق صاحب  
 چراغ بود در حجره اش نبود حجره او مقابل حجره همان  
 شیخ بود که اول براو وارد شدم بحجره آن شیخ رفتم  
 و چراغ را در اطاق گذاردم گفتم هر وقت این شیخ آمد  
 چراغ را باو بده آن شیخ برخاست سما و آتش کند  
 چراغ را برداشت که قدری نفت در سما و بریزد چراغ  
 از دستش افتاد چون از شیشه بود شکست من در غصه  
 شدم که پول چراغ را از کجا بیاورم ، بالأخره بآن  
 شیخ گفتم چیزی از چراغ مگو تا انشاء الله فرجی شود

يك چراغ برايش بخرم ، فردای آن روز یا روز بعد برفیق صاحب چراغ برخورد م گفتم چراغ چه شد گفتم غفلت شده ببخشید انشاء الله میآورم ماه رمضان تمام شد شب عید رسید سحر عید مانند همه شب بحرم مشرف شدم و در بالای سرمشغول نماز شدم تا اذان شد نماز صبح خواندم و مشغول تعقیبات بودم من هیچوقت متوجه طرف چپ و راستم نبودم که چه کسی هست بحال خود بودم قبایم آنشب احتیاط پیدا کرده بود وقت نماز از تنم کندم زیر جامه هم نداشتم عبا را بخود پیچیدم تعقیبات هم بسیار میخواندم چون تعقیبات تمام شد شخصی که پهلوی راست من بود بمن توجه کرد و گفت چرا قبایت را کندی گفتم احتیاط پیدا کرده بود چیزی نگفتم و گویا چند شبی مراقب حال من بوده سپس گفت میشود شما امروز بمنزل من بیائی و ما چند نفریم با شما نماز عید بخوانیم گفتم نماز عید در صحن خوانده میشود ، و بعد آقایان هستند من چرا؟ گفتم ما مسافرو

زائرم میل دارم باشما نماز عید بخوانیم تعجب کردم  
بچه مناسب با من میخواهد نماز بخواند من هنوز ریش  
د رنیاورده بودم تازه وارد بیست و یکسال شده بودم  
گفت من از شما تقاضا میکنم بالأخره یکی را صدازد و گفت  
شما با ایشان بمنزل بروید تا من بیایم با او بمنزل رفتیم  
دیدم منزلیست اعیانی وارد شدیم به اطاقی مفروش  
ازقالی سماور و شیرینی گذارده لقمه الصبح اعیانی  
حاضر نموده اند نشستیم طولی نکشید خود آنشخص هم  
وارد شد ، ایشان یکی از تجار سراب تبریز بود مصاحبیش  
هم خدمتگزارش بودند بالأخره پس از صرف لقمه الصبح  
یکقباولباده کرکی لطیف که مناسب اعیان بود در سینی  
گذاشته آوردند آن تاجر بنام حاج سید مسیب گفت این  
قباولباده را من برای خودم دوخته ام اما نپوشیدم  
چون ما را مجبور کردند بلباس متحد الشکل یعنی کت  
و شلوار ، اینها همینطور مانده شما اینها را امروز ، روز عید  
است بپوش گفتم باشد میبرم بعد رسه میپوشم گفت همینجا

بیوش تا با همین لباس با شما نماز عید بخوانیم باز گفتم  
 باشد میبرم به مدرسه می پوشم از اواصر ارازم انکار  
 بالآخره دیدم خیلی اصرار میکند گفتم آخر من زیر جامه  
 ندارم و در حضور شما ها نمیتوانم قبایم را بکنم فوراً رفتند  
 يك زیر جامه آوردند لباسها را تبدیل نمودم و نماز عید  
 را خواندیم پس از آن از من پرسشها کرد اهل کجا  
 هستی ، گفتم مشهد ، چه میخوانی ، گفتم ، کی  
 آمده ای گفتم ، گفت تا چند سال مجتهد خواهی شد  
 گفتم تا سه سال دیگر انشاء الله وبعد هم حرفهائی شد  
 و وعده هائی میداد ، برخواستم بعد رسه آمدم لباس  
 های من عالی بود ولی کسی از جیب خالیم با اطلاع  
 نبود آنروز موقعی که بحرم مشرف شدم چون بیرون آمدم  
 کفشداری گفت عیدی ما را بده ، رسم کفشداریهای  
 کربلا و نجف اینست که از متوطنین فقط در عید شوال  
 مطالبه عیدی میکنند و در سایر اوقات چیزی از کسی نمی  
 خواهند من هم با اطلاع نبودم اولباس عالی مرادید



گمان نمیکرد جیب من خالی باشد گفتم چشم الآن که  
 چیزی ندارم د و روزیاسه روزگذشت هی مطالبه میکرد  
 و من جواب چشم میدادم تا شب جمعه شد وارد صحن  
 شدم رفیق صاحب چراغ را دیدم گفت صاحب چراغ در  
 خانه مریض است و این چراغ از زن اوست لطفاً بیاورید  
 تا برایش ببریم که همه روز تکرار میکند گفتم چشم خیلی  
 معذرت میخواهم از تأخیر آمدنم بحرم مشرف شوم کفش  
 داری باز مکرر کرد حوصله بر من تنگ شد گفتم پول کفش  
 داری را چکنم چراغ او را چکنم وارد حرم شدم چون  
 مقابل ضریح ایستادم گفتم یا امیرالمؤمنین من خودم  
 هیچ من که چیزی نمیخواهم اما جواب این کفشداری  
 شما را چه بگویم و جواب چراغ آن زن را چه بگویم این  
 را گفتم و ببالا ی سر رفتم مشغول دعا و نماز شدم حاج  
 سید مسیب باز مراد دید گفت امشب شب جمعه است شما  
 شام را در منزل ما بگذرانید هر چه خواستم امتناع نکنم  
 پذیرفته نشد باز همان شخص را صدا زد گفت شما با

شیخ بمنزل بروید تا من بیایم ما بمنزل رفتیم سـماور  
 آماده گذارده بود یک چائی برای من ریخت بعد  
 دست کرد بیست رویه پیش من نهاد گفتم این چیست  
 گفت آقاده اند برای شما من در حیرت فرو رفتم بطوری  
 که در وجناتم ظاهر میشد از حالت من چیزی استنباط  
 کرد گفت چرا مبہوت و متحیری بالآخره قضیه را گفتم  
 از معجزه امیر المؤمنین علیہ السلام و کرامت آنحضرت کہ  
 یکساعت قبل من در چنان فشار واقع شدم و بحضرت  
 عرض کردم و فاصلہ نشد کہ خود بخود حوالہ فرمود  
 بالآخره حاج سید مسیب وارد شد قضیه را باو گفت او ہم  
 از پیش آمد و کرامت مولی خرسند گردید شام صرف شد  
 و من بعد رسہ برگشتم صبح شد آفتاب برآمد دکانہا باز  
 شد ، چراغ آن زن را خریدم و برفیق آن شیخ دادم  
 و بحریم آمدم بکفشداری ہم عیدی دادم و وضع من رو بہ  
 شد یک گلیم نازک مستعمل گرفتم گرچہ پس از چندی  
 محتاج شدم و آنرا فروختم یک سماور حلبی و یک کتری

ویک قوری و دو عدد استکان و یک چراغ خریدم و یک  
 عبا ی زمستانی عربی که عربهای غیرشهری میپوشیدند  
 و هیچ طلبه از آنها نمیپوشید نیز خریدم طولی نکشید  
 حجره خالی شد به آنجا منتقل شدم آن حجره گرچه  
 بزرگ بود و بزرگترین حجره های مدرسه بود اما در زاویه  
 واقع شده بود و دریش از دالان باز میشد از این جهت  
 تاریک بود در آنجا قریب بدو سال زندگی کردم تا از  
 حجره های معمولی مدرسه خالی شد به آنجا منتقل  
 شدم چهار سال در مدرسه بادکوبه بودم و بعد منتقل  
 به مدرسه مرحوم آیه الله یزدی شدم .

بخش دهم

وضع مالی و روش زندگی در تمام دوران بخش

از ناحیه پدرم در تمام ده سال اقامتم در نجف صد  
تومان بکرات مختلف رسید و هر چه برای من میفرستاد  
با خواهرم قسمت میکردم تا او هم دلخوش باشد که  
پدرش از او یاد کرده و برای او چیزی فرستاده مرحله  
اول پس از ورود چون بمشهد اطلاع دادم بتوسط  
همان حاجی تاجرافهانی مبلغ بیست تومان به  
حاج عبود اعمی حواله شد چون او خودش یکنفرادر  
مشهد معرفی نمود و گفت هر چه به او بدهند و احواله  
کند من اینجا میپردازم ولی بقولش وفا نکرد همان  
حواله اول را بسختی داد در مدت چند ماه گاهی يك  
روپیه و گاهی هم نیم پیه میداد مدتی از وقتم را میگرفت  
تا چند مرتبه بروم و او یکمرتبه يك روپیه بدهد بالآخره  
مرا عاجز کرد و رنج داد رنج او مراد لاسرد کرد از حواله  
دادن از طرفی هم پدرم در اول از جهت مالی از اغنیاء  
محل بشمار میرفت صاحب املاك و گوسفند بود هر چه  
از مرحوم والدش بمیراث باورسیده بود و هر چه خود

بعمل خود افزوده بود و از این جهت استغنائی طبع داشت و چون احتیاج نداشت تصرف در وجوه شرعیه نمینمود بلکه خود هم میداد ولی بعد ها وضعیتش رو با انحطاط نهاد عائله مندهم بود بیشتر از عائله خودش نداشت بلکه کم هم داشت و استغنائی طبعش هم مانع از این بود که ازدیگران از وجوه شرعیه تهیه کند زیرا که عادت به این نکرده بود حتی در ایام تحصیلش در نجف اشرف مرحوم والدش مخارج ایشانرا متکفل بوده بطوریکه خودش میگفتند در آن زمان ماهی صد تومان<sup>۱</sup> برای ایشان میفرستاده غرض وضع مالی ایشان استغناء طبع و عزت نفس ایشان مانع شد از اینکه برایشان تکلف قرار دهد از طرفی هم ایشان چون دوردست بودند وسیله حواله نداشتند مگر بواسطه دیگران اینهم برای ایشان کلفت دیگر بود .

از طرفی برات و حواله در آن زمان از ایران بعراق ممنوع بود حواله ها هر چه بود مخفیانه بود فقط د و نفر از تجار

د رنجف معروف بود که آنها را بطنی مخفی با تجارت‌هران  
 یا شاید بعضی شهرستان‌های دیگر داشتند و بوسیله  
 ایشان ردّ و بدل میکردند بطوری ممنوع بود که جرئت  
 نمیکردند در نامه‌ها بنویسند بفلانی فلان مبلغ بد هید  
 رمزی مینوشتند ده شمع مثلاً " بفلانی بد هید همه  
 را دسترسی باشخاصی که با این د و نفر طرف بودند نبود  
 لهذا اینها همه سبب شد که بعد از همان حواله اول به  
 مرحوم والد نوشتم : از ناحیه من نگران نباشید وضع  
 من در اینجا خوب است متکفل رزق خداست هیچ  
 د فکر من نباشید حواله هم لازم نیست بلی اگر یکوقت  
 پولی اضافه بر خود داشتید که مورد لزوم شما نبوده  
 و خواستید یا دی از من کرده باشید و وسیله فرستادن  
 هم پیدا شد مانعی ندارد ایشان را از اینجهت اطمینان  
 خاطر دادم از این ناحیه امیدم قطع شد و دل بخدا  
 بستم از ناحیه حاج سید مسیب پس از آن بیست و رویه  
 وقتی از عراق رفت د و مرتبه دیگر یکمرتبه ده رویه

ویکم‌رتبه بیست و نهم حواله کرد و بعد دیگر از او خبری  
نشد بمن گفته بود که بامن مکاتبه کن ولی طبع من  
حاضر نشد خدا او را رحمت کند و جزای خیر دهد .

از ناحیه حاجی اصفهانی فقط همان حرفها بود  
که در مشهد زدی ولی مکاتبات هر ماه بامن داشت سال  
دوم ایام حج بعراق آمد و بحجره من آمد چون بوضع  
من آشنا شد خیلی اظهار تأسف کرد ولی کمکی نکرد  
اراده حج داشت با عیالش ، وعده کرد بعد از بر  
گشتن وسائلی برای من فراهم کند اما از برگشتنش خبر  
نشدم روز عید غدیر یکنفر بعد رسه آمد و گفت حاجی سکنه  
کرده او را دفن کردیم عیالش از شما یاد کرده ام شب  
بروید او را تسلیت دهید که بیتابی میکند منزلشان در  
فلانجا است خدا او را رحمت کند .

خلاصه این بود اسباب و وسائل ظاهری من و همه  
منقطع شد و من بودم بامید خدا .

اما وسیله معاش از خود نجف فقط وسیله برای



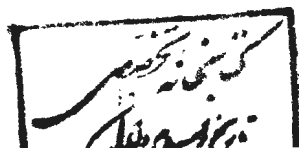
طَلَّاب واهل علم مرحوم آية الله اكبر آقاي سيد ابـوا  
 الحسن اصفهانی رحمه الله عليه بود وبس مرحوم  
 آية الله نائینی نیز بود ولی جنبه مالی ایشان بیش  
 از تلامذه و خواص اصحاب خود نبود و از ایشان هم  
 تجاوز نمی کرد مگر بندرت و توسط وسائط در آنوقت مانند  
 این زمان شهریه برای طَلَّاب معمول نبود هر کس وسائلی  
 از محل خود داشت گذران میکرد و هر کس نداشت به  
 آية الله اصفهانی مینوشت و عرض حاجت میکرد یا مکرّر  
 مینمود یا غیر مکرّر مرحوم آية الله بمقدار تمکنش چیزی باو  
 میپرداخت این کار برای من صعوبت داشت و تا بآخر  
 زیر بار نرفتم اما امرنان جنبه عمومیت داشت حتّی  
 بمستحقین غیر اهل علم و طَلَّاب نیز از طرف آية الله  
 اصفهانی داده میشد در کربلا و کاظمین و سامره نیز  
 داده میشد طلبه مجرد را روزی دوان نیم کیلو و معیل  
 را بر حسب افراد هر فردی دوان میداد ند گرفتن نان  
 هم در اول بر من خیلی دشوار و گران میآمد مرا سخت

میآمد که در دکان بایستم خودم پول نان ند هم بحواله  
 دیگری نان بگیرم و چوب خطی باوید هم خط بزنند  
 و گاهی هم معطل شوم من باین امور عادت نداشتم  
 لہذا چند ماه قبض نان نگرفتم طلاب مرا ملامت میکردند  
 میگفتند با این وضع سختی که توداری چرانمیگیری برو  
 خود را معرفی کن ولی بر من گران میآمد من این را پستی  
 حساب میکردم میگفتند قضیہ عمومیست علماء و فضلاء  
 و مدرسین میگیرند هر چه گفتند من نتوانستم خودم را  
 راضی کنم بالآخره بعد از چند ماه قبض حواله نان  
 آوردند در مدرسه بمن دادند نمیدانم که رفته بود  
 و گفته بود و گرفته بود بالآخره فشار مرا مجبور کرد بگرفتن  
 از آنوقت مستمری من در نجف تا آخر همان نان بود  
 باقی چیزها بامید خدا و بسته بحواله خدا بود که مِنْ  
 حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ از کجا حواله کند و خدا هم برای من  
 بیشترنداری را میخواست نظیر آن کس که مهمان خدا  
 شد و رفیقش مهمان پیغمبر شد و اگر خدا رفاهیت و وسعت

را میخواست میشد که فراهم کند لکن اینچنین خواسته  
 و در آن حکمتی است و تا از حکمتهایش که بر من مکشوف  
 گشته یکی این است که میدیدم آنانکه وضع خوشی  
 داشتند همه اش در فکر پختن و خوردن و شستن  
 و تنظیفات بودند اکثر اوقاتشان مصرف این میشد و بعد  
 هم آثار خوردن و پختن از خستگی و کسالت و خواب که  
 جلوفهمشان را میگرفت و هیچکدام چیزی نشدند و بجائی  
 نرسیدند یکی دیگر صبر بر آن فقر و سختی و بر عزت نفس  
 باقی ماندن تمرینی شد برای نفس و شکم و هوی و هوس  
 که هنوز که هستم دل بجیزی نبسته ام و هیچ چیز از دنیا  
 و جاه مرا بخود جلب نکرده اما آنان که بر غیر این موضوع  
 بودند چون با و طان برگشتند همه مادی و دنیاائی  
 شدند و بزخرف و زینت زندگی دنیا فریفته شدند .

خلاصه کلام زندگی من از حیث معاش در نهایت  
 سختی بود اگرچه گاه گاهی هم فرجهای جزئی مِنْ  
 حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ میشد ولی نوعاً "و غالباً" بسختی بود

بیشتر اوقات خوراك من نان خالی بود با چائی آنهم نه  
 جای شیرین بلکه نان را میخوردم و بعد چائی تلخ  
 میخوردم و اگر وسعتی بود نان و ماست یا با خرما میخوردم  
 پول من هرگز بمیوه نمیرسید و هیچ نمیفهمیدم که میوه  
 هم در نجف وجود دارد ، یکوقت مریض شدم مرا به  
 لیموی شیرین مداوا کردند تا آنوقت نمیدانستم که  
 لیموی شیرین چه مفهومی دارد ، بسیار اوقات بود که  
 یکماه و دو ماه یا بیشتر موفق بخدای مطبوخ نمیشدم  
 گاهی که مقداری گوشت میگرفتم يك پياله روحی داشتم  
 در همان می پختم دو وعده یا سه وعده میخورد موگاهی  
 يك استکان برنج در همان پياله میریختم يك بشقاب  
 بر سرش میگذاشتم دمی میپختم و با نان میخوردم و مدتی  
 شد که همان دمی را بی روغن میپختم و میخوردم برای  
 اینکه در یختن همان آبگوشت یا دمی مصرفی فوق العاده  
 نداشته باشد يك فانوس انگلیسی گرفته بودم که  
 چراغ روشنائیم بود در بالایش را برداشته بودم آن ، ،



پیاله را بر روی همان میگذاردم هم در روشنائی—  
 مطالعه میکردم و هم اوبتد ریج پخته میشد فرش من  
 مطلقاً حصیر بود جزئیکی دوماه که یک گلیم کوچک خریدم  
 بودم و بعد فروختم مدتی بود که یکمتر ونیم متقال گرفته  
 بودم و از او چند استفادہ میکردم در گرمالنگ من بود که  
 با او بحوض میرفتم شنباه فرش من بود که در زیرم می  
 انداختم و روی آن مطالعه میکردم و میخوابیدم و گاهی  
 آنرا پرده اطاق میکردم و وقتیکه مسافرت بکربلا میکردم  
 کوله بار خود را بآن میبستم و بسا هم بود که سفره نان من  
 بود تا وقتیکه هوا گرم بود برای صرفه جوئی یا بعضی  
 اوقات از جهت نداری نفت ، در صحن مدرسه یک  
 چراغ روشن بود شبها میرفتم در زیر همان چراغ مطالعه  
 میکردم اسباب خواب من مطلقاً "تابه آخرد و شک و متکاء"  
 نداشتم لباسهای کهنه خود را در زیرم پهن میکردم و  
 بعضی راجع میکردم متکاء میساختم و آنقدر روی زمین  
 و روی آجرهای مدرسه خوابیده ام که حساب ندارد و

آنقدر سربر روی زمین گذارده بودم که بی متکائی برایم  
 عادت شده بود بطوری شده بود که اگرگاهی اتفاق  
 میافتاد که در منزل دوستان بیتوته میکردم متکاء برایم  
 میگذارند از خوابیدن بر متکاء ناراحت بودم تا صاحب  
 منزل میرفت سرم را از روی متکاء برمیداشتم و بزمین می  
 گذاشتم ، وضع لباس من ، بسیار اوقات بود که زیر  
 جامه نداشتم و بی زیر جامه میرفتم چه در زمستان و چه  
 در تابستان و چون قبا بلند بود ساتر من بود بسیار وقت  
 بود که پیراهن نداشتم بدون پیراهن میرفتم گاه میشد  
 که چون پیراهنم پاره میشد یقه او را جدا میکردم و بگردنم  
 میانداختم که گمان کنند من پیراهن دارم .

وضع روانداز من ، از مشهد با خود يك لحاف  
 آورده بودم اما آنسال چون زمستان گذشت و هوا گرم  
 شد خواستم او را بشویم چون در بین راه کثیف و چرکین  
 شده بود و احتیاط بهم رسانده بود بایک زحمتی او را با  
 خود بکوفه بردم رفتم کنار شط فسات او را در آب فرو بردم

و سنگی، براونهادم تا قدری خیس شود پس ازچند  
 دقیقه آمدم دیدم آب او را برده هرچه عقبش رفتم  
 و داخل آب هم با پا جستجو کردم او را نجستم خیالم  
 از ناحیه لحاف هم راحت شد، زمستان آنسال بر من  
 خیلی سخت گذشت هیچ روپوش نداشتم ناچار شبها  
 خودم را گرد میکردم و مانند حال سجده میخوابیدم  
 و گاه هم از سرما خوابم نمیبود آنسال هم گذشت ایام  
 بهار شد در فصل نوروز جمعی از اهل محل آمدند پدرم  
 بتوسط ایشان بیست تومان و یک پوستین فرستاده بود  
 من دیدم آنها هر یک، یک پوستین برای خود آورد و آنرا  
 و هوا که گرم میشود خواهند فروخت پوستین را که پدرم  
 فرستاده بود بردم دادم به مرحوم آیه الله شاهرودی  
 که ایشانهم یکی از اساتید بنده بود ایشانهم درزندگی  
 وضع خوشی نداشت و خیلی عزت نفس و استغنائی طبع  
 داشت و بقناعت میکوشید ایشان هم عبا و لباس درستی  
 نداشت هنگامیکه برای درس میآمد و تدریس میکرد

میلرزید ایشان گفتند این پوستین را از کجا آوردی گفتم  
 پدرم فرستاده فرمود تو خودت لازم داری گفتم شما اینرا  
 داشته باشید اینها که آمده اند پوستین دیگر هم دارند  
 من از آنها میگیرم بالأخره یکی از پوستینهای آنها را  
 خریدم و وجهش را بیدرحواله دادم نمیدانم شاید  
 موضوع را هم ببدرم نوشته باشم ایشان گفتند پوستینت  
 راجه کردی گفتم بدیگری دادم که استحقاقش را داشت  
 مرحوم آیه الله شاهرودی چند سال بود که زمستانها  
 همان پوستین را میپوشید و برای تدریس میآمد و از باب  
 مزاح بسیار مثلها را ببوستین میزد آن پوستین سه سال  
 نزد من بود و زمستانها بآن اکتفا میکردم ، در سال چهارم  
 که هنوز در مدرسه بودم در اثر ریاضتهای جبری  
 و نخوردن میوه و در عوض آب زیاد خوردن و مدتی هم  
 در تابستان روزه مستحبی میگرفتم و افطار و سحر هم  
 نان و چائی بود کم کم مزاج رو به انحلال گذاشت گاه  
 گاهی مریض میشدم بعد هم مرضی در ادرار پیدا کردم



که ازاد رارم خون میآمد درنجف معالجه کردم نتیجه  
 نگرفتم بالأخره یکی از رفقا حال مرا بمرحوم آیه الله  
 اصفهانی گفته بود و ایشان وجهی مرحمت فرموده  
 بودند کم کم امر معالجه تا بغداد کشید تا اینکه بحمد الله  
 پس از دو ماه یا بیشتر معالجه بهبودی حاصل شد پس  
 از چهار سال از مدرسه بادکوبه بمدرسه مرحوم آیه الله  
 یزدی منتقل شدم حجره خالی که موقتاً فراهم بود  
 بمن دادند آنهم تاریک بود و درش از دالان باز میشد  
 بالأخره در آنجا ساکن شدم و همان وضع تنگی معیشت  
 باقی بود اسباب زندگی من همان حصیر و پوستین  
 و لباسهای کهنه بجای دوشک و متکاء بود سال اول چند  
 گاهی بدرد کمر مبتلا بودم و همانطور قادری بمعالجه  
 نبودم و بخودم میپیچیدم و صبر میکردم تا خود بخود رفع  
 شد سال دوم در اثر آب زیاد خوردن در تابستان مبتلا  
 باسهال شدم غذایم غیر نافع نبود آنهم که با اسهال  
 مضراست تا قدرت داشتم تحمل کردم دو ماه طول

کشید کم کم بطوری شد که چیزی د رشکم بند نیآم ـ سد  
 وبیشتر روز آفتابه د ستم بود بطوری شد که قوتم تمام شد  
 واز راه رفتن افتادم یکی از رفقا گفت - چرا خود را معالجه  
 نمیکنی با این حال میمیری گفتم وسیله معالجه ندارم بالأخره  
 مجبور شدم همان پوستین را بردم فرو ختم به ربع دینار  
 د رآنوقت ربع دینار چهار تومان یا پنج تومان میشد رفتم نزد  
 طبیب مرا معاینه کرد گفت چند وقت است که مبتلا هستی  
 گفتم دوماه گفت اگر یک هفته دیگر کوتاهی کرده بودی  
 منجر بایستسقاء میشد وقابل علاج نبود الآن هم صعب  
 العلاج است زیرا که در جدار معده وروده ها از آج چیزی  
 نمانده است وهمه شسته شده لهذا خیلی باید مطابق  
 د ستور رفتار کنی و پرهیز شدیدی کنی بالأخره پانزده روز ،  
 نزد او معالجه میکردم چند روز اول بجز همان جوشانیده  
 ودوائی که میداد میگفت هیچ چیز نباید بخوری غذا هم  
 همان د و ا بود وبعد از چند روز که د ستور غذا داد گفت يك  
 سیرگوشت ماهیجه نخود آب کن و یکقاشق چایخوری برنج

د رآن بریز که اندکی لعاب کند بدین طریق دوران  
معالجه بود تا بحمد الله آن مرض هم مرتفع شد و لوی  
دیگر علیل المزاج شده بودم و بخودم نمیرسیدم و هم  
نداشتم که برسم بهر طور بود میگذراندم .

بخش یازدهم

ازدواج و انتقال از مدرسه به خانه

رفقای من که وضع مرا میدیدند مکرر میگفتند که تو باید  
 زن بگیری که بتو برسد با این حال از بین میروی من با خود  
 میگفتم که رسیدن تنهاییست باید چیزی هم باشد که  
 بمن برسد من که خودم را نمیتوانم بدارم دیگری را چرا  
 برخود اضافه کنم تا اینکه در ماه ذیحجه هزار و سیصد و  
 پنجاه و پنج یکروز بمنزل همشیره رفتم گفت یکرزی هست  
 ایرانی مطلقه شوهرش او را طلاق داده ما او را دیدهایم  
 خوب است عقیقه است بیا او را بگیر من بهمان لحاظیکه  
 گفته شد تعلل کردم اما در ظاهر گفتم زن گرفتن خرج  
 دارد من که چیزی ندارم گفتند هیچ خرجی ندارد او  
 چیزی نمیخواهد فقط میخواهد سرپرستی داشته باشد  
 همشیره من چون در نجف تنها و غریب بود خیلی میل  
 داشت بهروسیله باشد مرا نگه دارد بالاخره قضیه  
 از پیشنها گذشت و باصرار کشید و من امتناع نکردم گفتم  
 باشد فکر کنم گفتند فکرندارد بیرون شدم روز دیگر رفتم که  
 بگویم من اهلش نیستم دیدم قضیه خیلی بالا گرفته

گفتند اگر اینکار را نکنی پس دیگر اینجایم میا و بما هم  
 کاری نداشته باش مرا بحالش رقت گرفت و هیچوقت  
 خوش نداشتم از من رنجیده خاطر شود و فقط مرا  
 داشت ولی او هم بمقصودش نرسید یکسال بعد از  
 ازدواج من فوت کرد خدا رحمتش کند اما غیر از جهت  
 توانائی جهت دیگر هم بود که امتناع میکردم و آن این  
 بود که اگر چه من بنای ماندن در نجف را داشتم ولی  
 فکراین میکردم که شاید علل دیگر ایجاب کند که من  
 نعمان و شاید این زن بامن بایران نیاید در این باره  
 فکر میکردم کم کم خود را قانع کردم که این زن مطلقه  
 است دختر که نیست اگر آمد فبها و اگر نیامد چاره نیست  
 او را طلاق خواهم گفت باقی ماند جهت ناداری بایکی  
 د و نفر از رفقای خویش مشورت کردم مرا ترغیب کردند  
 بالأخره توکل بر خدا کردم آمدم اظهار رضایت کردم  
 مرحوم آیه الله آقا سید حسین اصفهانی داماد مرحوم  
 آیه الله اصفهانی را گفتم تشریف آوردند و عقدش کردند

مهریه اش چهار دینار .

در مجلس عقد من ایشان بودند با سه نفر دیگر  
از رفقایم مجلس عقد با دوسه قرآن نقل برگذار شد شب  
زفاف هم همشیره شامی پخته بود پنج شش نفر بودند  
عقد و عروسی خیلی آخوند خورشید ولی در شب عروسی  
هیچ نداشتم پنجاه فلس قرض کردم و او را رونمایی  
بآن زن دادم فردای آن روز یا روز بعد یکی از رفقایم  
يك دینار با صرا بمن داد گفت هر وقت داشتی بمن بده  
و اگر نداشتی من ترا بجلّ میکنم رفیقی داشتم عطار بود  
همیشه از او چیز می‌گرفتم هیچ وقت از او چیزی نسیه یا  
پولی دستی نگرفته بودم او همیشه میگفت طلبّ د یگراز  
من قرض میگیرند نسیه میبرند تو چرا هیچ وقت چیزی  
نمیگیری بالأخره او هم چون اطلاع پیدا کرد ، خیلی  
مراد و ست میداشت و با من رفیق بود گفت هر وقت هر چه  
مورد لزوم شد از پول و از جنس از من بگیر و هر وقت تمکّن  
داشتی خواهی داد و اگر هم نشد تو را بریّ الذمه

میکنم خدا رحمتش کند بقولش وفاداشت اما من ملاحظه  
 میکردم چیزی از او نمیگرفتم مگر وقت ضرورت شدید \*  
 این زن هم مانند من بود چیزی مختصراً از اسباب  
 زندگی داشت من هرچه داشتم از مدرسه آوردم و توانا  
 بی چیز بهم افتادیم زندگی مختصری تشکیل دادیم  
 چند ماهی در منزل همشیره بودیم و بعد در جای دیگر  
 اتاقی اجاره کردیم و منتقل شدیم از حسن مساعدت  
 و لطف حقّ این بود که این زن هم صبور بود و مثل من  
 در نجف اهل و عشیره ای نداشت که با آنها هم چشمی  
 کند و مرا بزحمت افکند و گویا درس قناعت خوانده بود  
 چون با وضع من آشنا شد بهرطوری که بود صبر و تحمل  
 میکرد ولی گاهی میگفت چگونه توی کنفرد میان اهل علم  
 وضعت اینست او حقّ داشت سالهائی با اهل علم  
 آشنائی و با منزلشان رابطه داشت و با من هم که بود باز  
 با بعضی از خانواده ها گاهی رفت و آمد میکرد و از وضع  
 بسیاری هم شنیده بود و وضع مرا مانند آنچه از دیگران ،



دیده یا میدید و یا شنیده بود نمیدید ، گاهی هم میگفت  
 من چون زندگانی اهل علم و طلاب را دیده بودم ،  
 وقتی که گفتند شخصی که ترا میخواهیم با و بد هیم اهل  
 علم است خوشحال شدم که وضع زندگیش خوب است  
 و با کسان خود که گفتم گفتند خوب است اهل علم  
 خوشگذرانند بهر حال در مقابل این حرفها ساکت می  
 شدم و جوابی نداشتم بگویم بهر وجهی که بود جواب  
 غیر قانع کننده ای میدادم تا اندک اندک خودش آشنا  
 شد و سکوت اختیار کرد و بالاخره با هم میساختیم او  
 مختصر خیاطی میدانست گاه گاهی خیاطی میکرد  
 و بزنگی کمک میکرد .

بخش دوازدهم

فشار زندگی مرا وادار کرد که کسب اختیار کنم...

اختیار کسب بعد از اجتهاد، بعثت فشار زندگی!

من که زندگی خودم تنها را نمیتوانستم اراده کنم  
 حال د و نفر را و سال بعد سه نفر شدیم با کرایهٔ منزل  
 چگونه اداره کنم روزگاری بر من گذشت و صبر کردم  
 مدّتی از بیچارگی نماز استیجاری گرفتم نمیدانم سه مرتبه  
 یا چهار مرتبه هر مرتبه ای یکسال بیکدینا رونیم شاید هر  
 سالی راد و ماه یا بیشتر زندگی میکردم دیدم نماز  
 استیجاری مرا از نوشتن و مطالعه کردن باز میدارد آنرا  
 ترك کردم راه دیگری نبود که آنرا بگیرم گاهی مضیقه  
 مراجعان در فشار میگذاشت که قدرت بر هیچ چیز  
 نداشتم در تمام این حالات نمیخواستم که این زن دقیقاً  
 از حال با اطلاع باشد ، دو مرتبه برای من این امر  
 اتفاق افتاد که از خانه بیرون آمده بودم که بعد رسه  
 روم از شدت ناراحتی و فکر نمیفهمیدم کجا میروم راه را گم  
 کرده بودم پس از مدّتی که در کوچه ها میگذشتم بخود  
 آمدم دیدم در یک کوچه هائی رفته ام که هرگز از آنها  
 نرفته ام تا بعد با پرسش از آن کوچه ها بیرون شدم .

وقتی دیگر صبح از خانه بیرون شدم که بیروم  
 چیزی بخرم بیاورم چند روز بود که يك فلس در جیب من  
 نبود و چیزی بخانه نیاورده بودم تا ظهر فرجی نشد  
 روی رفتن بخانه نداشتم همچنان در مدرسه ماندم  
 قدری خوابیدم و قدری مطالعه کردم تا شب هم فرجی  
 نشد بالاخره دیدم این زن ناراحت میشود صبر کردم تا  
 سه ساعت از شب گذشت و دکانها بسته شد و عدد نان  
 گرفتم رو بخانه نمودم دیدم این زن عقب من اینطرف  
 و آنطرف رفته و میگردد چند نفر دیگر را هم بجستجو وادار  
 کرده چون مرادیدند گفتند کجا بودی گفتم رفتم ب مدرسه  
 مرا خواب برد امشب را هم باینوضع گذراندم آنزن هم  
 از هرجا بود نهاری تهیه کرده بود گفت من منتظر  
 نشستم و خبری از تونشد بالاخره همانرا شام کردم .

بالاخره من دیدم با اینوصعها نمیشود زندگانی  
 کرد قضیه یکرورد و روز نیست و خودم تنها نیستم که نان  
 تنها هم مرا بس باشد فرض میکنیم نان تنها هم بس

باشد کرایه منزل را چکنیم استیصال و بیچاره گی مرا  
 وادار کرد که بفکر کسب افتادم ولی چکنم و چگونه کسب  
 کنم کسی که مرا بشاگردی قبول نمیکند دکان مستقل هم  
 سرمایه میخواهد کاریمایه از کجا پیدا کنم در جنب  
 منزل مادگانی بود که درش بسته بود چون محله ماتازه  
 احداث شده بود و خیابانها کشیده بود اما سکنه اش  
 کم بود در هر فاصله زیاد یک خانه و دو خانه دیده میشد  
 و بعضی ها هم قسمتی از منزلشان را دکان ساخته بودند  
 که بعد ها با اجاره دهند و از این جهت که سکنه اش کم  
 بود فروشش کم بود و اجاره دکانها کم بود مطابق اجاره  
 يك اطاق بهر حال بفکر آن شدم که همان دکان را بگیرم  
 و قدری سیب زمینی و پیاز بریزم و بتدریج بر جنس اضافه  
 کنم چون او را با صاحبش گفتگو کردم و آمدم که درش را باز  
 کنم پهلوی همان دکان يك دکان کوچکی بود که  
 شخصی در آن کسب میکرد و هر دو دکان متعلق بیک نفر  
 بود چون خواستم آن دکان را باز کنم و صاحب دکان

كوچك از قصد من آگاه شد گفت بيا همين دكان برابر خسر  
 با اسباب و لوازمي تا محتاج نباشي بروي ابزار تهيه  
 كني من ميخواهم بفروشم و بروم دكان اواضا فـه برابر  
 كاراز سنگ و ترازو و غيره چيزي نداشت جز مختصري  
 از جنس بالآخره همه اش را قيمت كردند يك دينارونيم  
 شد گفتم اين خوب است براي من كه چيزي ندارم  
 يك دينارونيم قرض كردم با و دادم و دكان را گرفتم مقدار  
 نيم دينار يا بيستر هم برنج و چيزهاي ديگر گرفتم و توكل  
 برخدا دكان را باز كردم اما فروش نداشتم يكي بهمان  
 علت كه سكه محل كم بود و ديگر هم شايد بعـلت اينكه  
 من آخوند بودم چيزي از من نميخریدند همه فروشنـ  
 د ر روزيه پنجاه فلس نميرسيد هر چه مي فروختم بيـش  
 از خرج خود مان نبود ولي خودم را وعده ميدادم كم كم  
 خوب خواهد شد اما بجاي فروش در همانجا مشغول  
 تدريس بودم يك شيخ بود از جبل عامل پيش من كفـايه  
 ميخواند او مرا رها نمي كرد همانجا ميآمد بعوض فروش ، ، ،

تد ریس کفایه یا مطالعه و تألیف کتاب مینمودم در حدود  
بیست روزد رآن دکان بودم یکروزیک شخصی آمد  
ازوضع من وفروش من پرسید گفتم فروش ندارم گفت  
اینجا برای کسب محلّیت ندارد دکان من در فلانجا  
است محل رفت و آمد است فروش من در روز چنین و چنان  
است شما اگر میخواهی کاسبی کنی بیا آنجا در پهلوی  
من هم دکانی خالی هست آنرا بگیر .

بالأخره مرا از آنجا بلند کرد رفتم آن دکانرا گرفتم  
اما آنشخص در آنجا سابقه داشت مشتریها همه نزد  
او میرفتند باز من در آنجا هم بیکار بودم و مشغول تد ریس  
کفایه و رسائل و مطالعه و تألیف بودم شاید ده روزی  
زیاد تر در آنجا کسب من همان تد ریس بود اگرچه چندان  
جنس هم نداشتم .

شوهر خواهرم در اول چندان وضع خوشی نداشت  
اما اخیراً " حالش نیک شده بود دکانی گرفته بود و  
سرمایه کمی بهم زده بود یکروز نزد من آمد و وضع دکان

خالی و بیکاری مراد دید گفت تو اگر میخواستی کسب کنی  
 چرا بمن نگفتی تو وارد بکسب نیستی و با اینطور هیج  
 پیشرفت نداری راستی اگر میخواستی کسب کنی برخیز  
 بیابدگان من من یکنفر کمکی لازم دارم بالأخره پس از  
 گفتگوی زیاد بمن قرارداد که ماهی سه ربع دینار  
 بد هد و همه جنس دکانم را یکدینا ر قیمت کرد و بدکان  
 خودش انتقال داد آن یکدینا را بقرض خود دادم .  
 از آنروز شدم شاگرد آنجا و قتم مضیق شد بتدریس  
 و مطالعه و تألیف نمیرسیدم نمیدانم یکماه شد یا نشد  
 یکروز آیه الله سید حسین اصفهانی داماد آیه الله  
 اصفهانی که ایشانهم از اساتید من بود و حق بزرگی  
 بر من داشت تشریف آورد و با غلظت و تند ی بمن فرمود  
 این چه کاریست تو کرده ای توهین به اهل علم  
 و مقامات علمی میکنی گفتم چه توهینی است کسب میکنم  
 کسب که توهین نیست فرمود تو نمیدانی عمل توجیه  
 انعکاسی پیدا کرده همه جا صحبت تو است زبان



اعتراض از همه جا بلند شده میگویند چرا باید مثل فلان  
بعد از زحمتهای و مرارتهای برود کسب کند .

آری در آنوقت من وجهه علمی بارزی پیدا کرده  
بودم و جزءً افاضل بشمار میرفتم و از جنبه تدریس شهرتی  
پیدا کرده بودم بعلاوه من اگرچه منبر نمیرفتم ولی  
مرحوم آقا شیخ آقا بزرگ تهرانی ره از من خواسته بودند  
که روزهای پنجشنبه در منزل ایشان منبر روم از جهت  
نسبتی که با ایشان داشتم پذیرفته بودم اکثر علماء  
و فضلاء نجف بمجلس ایشان حاضر میشدند در آنجا  
مراتب علمی من بر همه بارز شده بود بالأخره آیه الله  
داماد فرمودند این عمل توسر و صدائی ایجاد کرده و این  
برای آیه الله اصفهانی توهین است گفتم چکنم شما که  
از وضع من اطلاع دارید استیصال و بیچارگی مرا واداشته  
فرمودند مگر خرج تو در ماه چقدر است گفتم اینرا هم شما  
با اطلاع هستید من بآخرین مرحله دفع ضرورت قانع  
هستم فرمودند ماهی چقدر ترا کافی است گفتم با کرایه

خانه ماهی سه ربع دینا را گرباشد قانعم تقریباً  
 چهارده تومان یا کمتر میشد با اینکه طلبه های مجرد  
 بآن قانع نبودند فرمودند این برعهده من ، من این  
 مبلغ را بتومیرسانم همین الآن باید برخیزی گفتم قریب  
 دودینا را مقروض شده ام فرمودند آن راهم کاری میکنیم  
 بالأخره همان ساعت مرا از پشت کاربلند کرد کسب من  
 خاتمه یافت همه دوران کسب من دو ماه یا چیزی بیشتر  
 بود آیت الله داماد اگرچه اهل خلف وعده نبود اما  
 تمکن مالیش چندان نبود و خودش هم عایله مند بود  
 گاه گاهی چیزی کمک میفرمود ولی باردیگر حال من  
 باول برگشت .

بخش سیزدهم

انتقال از بحف و سکونت در کربلا

شش ماه دیگر پس از تعطیل کسب بهمان حال  
 بودم تا اینکه در ذیحجه یکی از طلاب مشهد که از رفقا  
 بود در کربلا بود و در دستگاه مرحوم آیه الله قمی بود.  
 بمن گفت بیا بکربلا آیه الله قمی بشما توجه دارند  
 از جهت وضع مزاجیت هم کربلا بهتر است و چیزهایی  
 دیگر گفت و مرا تشویق کرد باز در محرم نامه بمن نوشت  
 گفت ما مراتب شمارا و وضع شمارا بآیه الله قمی در میان  
 گذاشتیم ایشان آمدن شمارا بکربلا تصویب فرمودند  
 و بنام شهریه ای برای شما مقرر نمایند خلاصه ایشان  
 از پیش خود این صحبتها را کرده بود و باز هم مجدداً  
 بنجف آمد و لساناً "با من صحبت کرد و گفت ما به آیه الله  
 قمی قول داده ایم و از ایشان قول گرفته ایم بالأخره  
 مراد رمحذ و گذاشت از طرفی هم فکر کردم که من در  
 نجف احتیاج علمی که ندارم کار من تدریس و تألیف  
 است آنهم که در کربلا و نجف فرق نمیکند و از جهتی هم  
 مراتب علمی آیه الله قمی را بدانم بد نیست و از جهتی

هم مدتی در کربلا باشم خوب است شاید دو ما بعد  
پیش آمد طوری باشد که در ایران باشم لا اقل بمقداری  
از آرزوهای نائل باشم که بعد ها آه نکشم و تأسف نخورم  
بالآخره چون دیدم پیش آمدیست از غیر من گفتم **الْخَيْرُ  
فِيمَا وَقَعَ** شاید اینهم حواله ای از مولی باشد راضی  
شدم و پس از ماه صفر منتقل بکربلا شدم در آنجا مشغول  
درس و تألیف شدم کربلا قبل از مرحوم آیت الله قمی  
طلبه نداشت چند مدرسه داشت همه خالی بود و  
بعضی هم مخروبه شده بود فقط طلاب نجف در ایام  
زیارتی که بکربلا میآمدند در آنجا سکونت میکردند  
از وقتیکه آیه الله قمی ساکن کربلا شد رونقی گرفت  
طلابی جمع شدند مدارس را تعمیر کرد آیه الله قمی  
مرجعیتش در آنوقت مانند آیه الله اصفهانی نبود  
از این جهت تمکنش هم چندان نبود ولی بر حسب  
تمکنش بطلاب کم و زیاد شهریه میداد از این نظر کربلا  
هم حوزه علمیه کوچکی شده بود بهر حال مشغول درس

وتألیف شدم و بدرس آیه الله قمی حاضر میشدم ولی  
 همان صرف حضور بود از علمیّات ایشان در طول مدّت  
 چیزی بر من نیفزود از جهت ملاحظه ارزانی اطاقی  
 گرفتم در دورترین مواضع نزدیک شط فرات نهر الحسین  
 بود اما بسیار محلی کثیف بود بخصوص که موضعش بود  
 مانند استخری از نضیض شط و مولّد قورباغه و مگس و پشه  
 بود بهمان لحاظ آن محل را امّ العقاریق میگفتند  
 یعنی محله قورباغه ها در آنسال روز عید شوال مرا  
 دفعهٔ مرضی گرفت که بهلاکت نزدیک بود اما خدا  
 نخواست چند روزی بود که مزاجم قبض بود مسهلوی  
 گرفته بودم که بخورم مجال آن نشد بعد از ظهر  
 احساس سردی در خود کردم کم کم لرزه مرا گرفت رویم  
 را پوشاندند پس از چند دقیقه معده ام تحریک کرد  
 حالت تهوع بمن دست داد بیرون آمدم زور بمن میآمد  
 ولی معده خالی بود چیزی برگشت نمیکرد باز برگشتم  
 خوابیدم و در مرتبه تحریک کرد در این مرتبه اینقدر

تهوع زور آورشد که روده ها را بهم زد بدون مسهل  
 حالت اسهال دست داد باز هم از معده چیزی بر  
 نگشت رفتم خوابیدم با رسوم تحريك كرد ايندفعه بقدری  
 زور آورشد ، یکمرتبه دیدم بقدریک استکان آب سبز  
 تلخ برگشت و در میان آن تکه تکه های سفید مانند پنیر  
 بود تا آنها بیزون آمد من از حال رفتم دست مرا گرفتند  
 و بردند بر رختخواب خوابانیدند همچنانکه افتادم بی  
 هوش شدم تا بعد از نصف شب بیهوش بودم زن من  
 گمان میکرد من بخواب رفته ام بخيال خود نخواسته  
 مرا بیدار کند بالأخره چشم باز کردم گفتم انارداری یک  
 اناردانه کرد بمن داد و مرتبه بیهوش شدم تا مقداری  
 از آفتاب برآمده بود چون بیهوش آمدم زن را بخانه  
 یکی از دوستان فرستادم تا اطلاع دهد ، بالأخره  
 اوبه آیت الله قعی اطلاع داده و ایشان طبیبی برای  
 من فرستادند نسخه داد و دواي او را استعمال کردم  
 همچنان بی حس و بیرمق افتاده بودم تا شب شد توسلی

پیداکردم وگفتم خدا یا پدروما درمن سالها نیست ازمن  
 جدا شده اند مادرم علویه است درانتظار دیدارمن  
 است همچنان درحال بیحسی و بیحالی اما بیدار بودم  
 ناگهان دیدم فاطمه زهرا سلام الله علیها بربالین من  
 نشسته و مرانوازش میکند صورتش هم باز است گفتم  
 معلوم است او جده من است من محرم او هستم طولی  
 نکشید برخواست و رفت من متوجه بخود شدم دیدم شفأ  
 یافته ام حال خوب است نشستم و غذاخوردم اما پاهایم  
 قوت راه رفتن نداشت تا چند روز زیر بغلم را می گرفتند با  
 دست بدیوار می گفتم و مستراح می رفتم و از اثر عجیب آن  
 شفأ این بود که آن طبیب از چیزهایی که بمن داده بود  
 يك شیشه قطره بود برای چند روز، روزی سه مرتبه هر  
 مرتبه بیست قطره من همه آن شیشه را در آن روز خوردم  
 فردا که يك شیخی بود از شاگردان من آمد اورا نزد  
 آن طبیب فرستادم که دستور امروز چیست گفته بود همان  
 دستور دیروز را مکرر کنند و از همان قطره بخورند گفتم قطره



د یروز تمام شد چون رفت وبا وگفت دیدم خودش پریشان  
 شده فوراً آمدگفت چگونه همه اش را خوردی گفتم  
 خوردم تعجب کرد مرا معانیه کرد دید اثر مخالفی ایجاد  
 نکرده گفت من نمیدانم چگونه در توهیج اثری نکرده .  
 آری اینهم از اثر همان شفا بود که حال من بواسطه  
 آن قطره بیشتر در گروین شده بود و من خود نمیفهمیدم  
 بالأخره چند روز افتاده بودم تا بتدریج آنقدر ریا هایم  
 قوت گرفت که شب جمعه خودم را با عصا بحرم رساندم .  
 طبیبی بود در نجف حاذق و با من دوست بود هر شب  
 جمعه بکریلا مشرف میشد خودم را با و رساندم حال مرا  
 دید گفت چیست قضیه را شرح دادم گفت بروشکر خدا  
 کن از لب وادی السلام برگشته ای سپس گفت آنچه بر  
 گشته سودای محترق بوده در کبد اگر بر نمیگشت تو را می  
 کشت .

آری مرا شفا دادند اما دخترکی نوزاد خدا بمی  
 داده بود و دوماهه شد او را بجای من بردند او را خیلی

دوست میداشتم اگرچه گریه زیاد میکرد و بیتابی مینمود  
 و در آن ایام که افتاده بودم مرا خیلی ناراحت میکرد یک  
 روز با اینکه سالم بود و هیچ مرضی نداشت ظهری بخواب  
 رفت تا عصر سر بر نداشت مادرش بر سرش رفت دید  
 د ارفانی را و داغ گفته من خیلی از فوت او متأثر شدم  
 چند نفر از رفقا آمدند جنازه او را بردند بخاک سپردند  
 خودم قدرت بر راه رفتن نداشتم ، بالاخره از اثر همان  
 یکساعت تهوع یکماه پاهایم قوت نداشت تا کم کم بر راه  
 افتادم و حال خوب شد باز مشغول کار شدم در آن زمان  
 چند سال بود که چون ایام بهار میشد مرض مالاریا  
 در عراق شایع میشد مخصوصاً در کربلا و نجف ، و خانه  
 نبود که مبتلانشود من خودم باین مرض بسیار مبتلا  
 شدم خانواده من نیز بسیار مبتلا شدند میگفتند این از  
 اثریسه است از طرف حکومت وارد خانه ها میشدند و هر  
 چه حوضی بود در خانه ها خراب میکردند بالاخره باز  
 ایام بهار شد مرض مالاریا ظاهر شد گرفتار آن مرض بودیم

تاد ورائش تمام شد تا بستان پیش آمد هوا بشدت گرم  
 شد زن من از اثر مالاریا رنجور شده بود گاهی تب میکرد  
 و گاهی خوب میشد دخترکی داشتم سه ساله آنهم باین  
 مرض مبتلا شده بود بعلاوه در اثر گرما در دچشم هم  
 شده بود گرما از یکطرف آزار میداد پشه و مگس ام العقاریه  
 از طرف دیگر، از طرفی متصل بخانه ماشخصی بود  
 صابون پزی میکرد پیه و پروده میآورد چند روز نگاه می  
 داشت متعفن میشد مگس زیاد تولید میکرد مگس های  
 اوهم از یکطرف و از طرفی بوی تعفن پیه وروده ها و بوی  
 پختن صابون هم ما را آزار میداد و هم باعث مرض و بهبود  
 نشدن مرض میشد فکر کردم که اگر چند روز زن و بچه  
 را بجائی میبردم تا تغییر آب و هوائی برایشان میشد  
 خوب بود اما هیچ وسیله و هیچ تمکن نداشتم بالأخره  
 عقم رسید که چند روزی آنها را ببرم به حرّ و در صحن حرّ  
 مسکن کنیم که دروازه شهر است و هوایش آزاد است این  
 فکرو این کار از ابتکارات من بود کسی دیگر اینکار را نکرد

بود و نمیکرد .

محل حرّ در یکفرسخی شهر واقع شده و دوراه دارد  
یکی از میان باغستانها که معمول نیست مگر کسی پیاده  
برود و یکی جاده درشکه ها و ماشین بود و خیلی خراب  
عصر پنجشنبه و روزهای جمعه مردم بزیارت حرّ می  
رفتند بقیه ایّام هفته خلوت بود ولی در آنجا سکنه نبود  
و صحن جناب حرّ مخروبه و حجره هایش نیز مخروبه بود  
چون توقّفگاه نبود هر کس بزیارت حرّ میآمد نهایت  
توقّفش یکساعت بود ، بالأخره فکر کردم دیدم برای  
من که چیزی ندارم بد نیست جای مخلی بطبیعیست  
خاله مادریم که در کربلا بود پیرزنی بود رفتم با و گفتم  
اورا هم راضی کردم که با ما بیاید لا اقل این زن همد می  
و هم صحبتی داشته باشد ایّام فاطمیه بود یا جمادی  
الأولی و یا جمادی الثانیه فرش و چراغی و لوازمی بر  
داشتم و درشکه گرفتم آنها را بحرّ آوردم حجره هایش  
که همه مخروبه بود ولی یک حجره بالای سردر بود بزرگ

و وسیع و چون در مرتفع بود محل ترد د هوا و بسیار خوب بود همان حجره را گرفتیم بسیار هوایش خوب بود حتی وقت ظهر و گرما هم زیاد تأثیرنداشت کارمن در این چند روزه این بود بعد از نماز صبح وضع نان و چائیشان را و برآه میکردم و خودم هم چیزی میخوردم آفتاب نزده برآه میافتادم از همان راه باغستان پیاده بشهر میرفتم وقتی میرسیدم که د کاکین باز شده بود حوائج خود را از نان و گوشت و هندوانه و دوا و لوازم دیگر میگرفتم و بکول میزدم د و باره پیاده بر میگشتم سه ساعت یا بیشتر بظهر مانده میرسیدم آب هم در آنجا نبود ظرفها را برمیداشتم می رفتم از شط پرمیکردم و میآوردم گرچه قدری دور بود اما چاره ای نبود ولی بحمد الله روز بروز حالشان بهتر میشد د ختبرك هم چشمش خوب شد اما تا آخر هفته بیشتر نتوانستم بمانم بهر حال در صحن را از غروب میبستند د رحرم هم بسته میشد شبها با همان چراغی که داشتیم برگذار میکردیم پشت بام غرفه ها جای با وسعت می

خوابیدیم یکشب از همان بالای غرفه با جناب حربسرخن  
 درآمد و در شکوه را باز کردم گفتم جناب حرا این چه  
 وضعیست ؟ توهم مثل من بینام و متروک افتاده ای هیچ  
 کرامتی از خود نشان نمیدی نه صحنی داری نه  
 حجره ای داری که کسی یکشب بخواهد نزد تو بیتوته  
 کند نه آبی داری که کسی بیاشامد یا در طهارت استعمال  
 کند مستراح نداری که کسی قضای حاجت کند ( ( دو  
 تا مستراح بود مخروبه آب هم نبود ) ) چراغی نداری  
 که کسی استضاء کند اول غروب در صحن و حرم ترامی  
 بندند توهم مانند من هیچ وجهه نداری امروز همه  
 اعتبارات و احترامات بستگی بشهرت دارد توهم اگر  
 حرکتی بخود بدهی و کرامتی کنی شهرت پیدا میکنی  
 وضع صحن و حرم ترامت می کنند این منم که از بیچارگی  
 بتو پناه آورده ام هیچ کس نیست که یکشب در کنار قبر  
 تو بسربرد هر کس میآید چون هیچگونه وسائل نداری  
 بیش از نیم ساعت و یکساعت نمی ماند و از این گونه

سخنان ، نمیدانم این سخنان چه اثری بخشید در  
 آخر شعبان چنانکه گفته خواهد شد از کربلا بنجستف  
 منتقل شدم برای عید قربان که زیارت آمدم یک—روز  
 مطابق همیشه قصد زیارت حرّ کردم چون وارد شدم  
 دیدم مشغول تعمیرند صحن را سنگ فرش کرده اند  
 حجرات را تعمیر کرده اند چند مستراح ساخته اند منبع  
 آبی گذارده اند لوله کشی کرده و در هر مستراح يك  
 آفتابه مسی زنجیر کرده اند بار دیگر آمدم دیدم صدای  
 طق و طق میآید معلوم شد مکینه آب آورده اند برق  
 کشیده اند گفتم ها جناب حرّ حالا خوب است و بعد که  
 بایران آمدم پس از چند سال که زیارت مشرف شدم  
 بحرّ رفتم دیدم جاده اسفالت شده و حرّ شهریتی  
 پیدا کرده سکنه دارد ، دکّا کینی دارد ، خیابانهائی  
 دارد و مشغول تعمیر حرم بودند .

بخش چهاردهم

برگشت به بخش



تمام مدت اقامت من در کربلا یکسال ونیم شد پس  
از برگشتن از حرّ در همان سال چون نیمه شعبان رسید  
اهل علم و طلاب برای زیارت بکربلا آمدند مرحوم آیة  
اللّه داماد را ملاقات نمودم فرمود من آمده ام تو را بنجف  
برگردانم یا فرمود تو باید بنجف برگردی گفتم چرا فرمود  
کربلا حوزه علمیه ندارد و تو اینجا ضایع میشوی گفتم من  
بحوزه علمیه کاری ندارم من بکیار خودم مشغولم هر  
کجا باشد فرمودند در عین حال تو باید مورد استفاده  
دیگران باشی کربلا اقتضاء توران دارد ، اینها را که  
راست و بیغرض میفرمود زیرا که در کربلا اگرچه مرحوم  
آیه الله قمی بودند اما ایشان را ما هم طراز میرزین علماء  
نجف نمیدانستیم نه تنها از نظر من بلکه نظریه اهل علم  
نجف نوعاً همین بود ولی من در کربلا بنظر استفاده  
علمی نیامده بودم همانوقت که در نجف بودم خود مرا  
مستغنی از همه میدانستم چند سال بعد از گرفتار  
اجازه اجتهاد بحوزه های درس میرفتم که نواقص

خود را تکمیل کنم مدتها رفتم و چیزی استفاده نکردم و بر علم چیزی نیفزود و دیگر کربلا تازه حوزه کوچکی شده بود و درویشان همه ابتدائی و سطحی بود تا حد و شرح لمعه تدریس هم که من در آن مدت میکردم نیز در همین حد و بود قبل از رفتن بن آقای آیت الله میلانی را برده بودند ایشان درس کفایه برای چند نفری که شاید بیست نفر بودند میگفت نمیدانم چند نفرشان میفهمیدند پس در کربلا کسی نبود که از درس من بهره ببرد از طرفی آیه الله داماد بمن علاقه مفردی داشت و نظر خاصی بمن داشت و نسبت به مراتب علمی و فهم و استعداد من غلو داشت که از اجازه ای که بمن مرحمت فرموده و بخط خود نوشته معلوم میشود و همان را خود ایشان بنظر مبارك آیه الله اصفهانی و آیه الله عراقی رسانده و ایشان هم موثق فرموده اند و از نظری که ایشان در شأن من داشتند این بود که قبل از آمدن بکربلا و قبل از اشتغال بکسب ایشان

د رنظر داشتند بکاظمین روند و در آنجا حوزه علمیه  
 را که در زمان مرحوم آیه الله سید اسماعیل صدروبعد  
 آیه الله خالصی دایر بود و منحل گشته بود مانند حوزه  
 علمیه کربلا که در زمان مرحوم آیه الله شیخ محمد تقی  
 شیرازی دایر بود و بعد منحل شده بود و مرتبه دایر  
 کنند و میخواست مرا بآنجا ببرد که مدرس حوزه باشم  
 ایشان در این امر بسیار بمن اصرار فرمود و من قبول نکردم  
 آنقدر فرمود و من نپذیرفتم که از من دلگیر شد و ایشان  
 بعد از آنکه دو ماه رفته بود و مشغول تعمیر مدرسه  
 خالصی بود بالآخره برگشت و از قصدش منصرف شد گفتم  
 مرا برای همین دو ماه میخواستید ببرید فرمود من هرچه  
 بتواصرار کردم تو که نیامدی گفتم مگر بستگی بوجود من  
 داشت اشخاص بسیار بودند که بیایند فرمود بلی  
 اشخاص بسیار هستند اما من هرکسی را نمیخواهم  
 بالآخره ایشان فرمودند کربلا جای تونیست و گنجایش  
 امثال تو را ندارد گفتم هرچه هست من فعلاً از خیال

معیشت و زندگی راحت شده ام دوباره خـ و دم را  
 د چارنا راحتی نمیکم فرمود اینها نیست در ماه چقدر  
 بتومید هند گفتم یکدینا فرمود من شخصا " نزد آیه الله  
 اصفهانی رفته ام و بر مسامحه ایشان اعتراض کرده ام  
 که چرا باید مثل فلانی از استیصال بخاطر یک شهریه  
 جزئی بکریلا برود و مراتب زحماتش ضایع شود اینها  
 از مسامحه شما است و آنچه میدانستم گفته ام ایشان  
 ملتزم شده اند که ماهی یکدینا بر شما برسانند با خود  
 گفتم سبحان الله من خود خبر ندارم دیگران برای  
 من دست و پا میکنند گفتم کرایه حمل و نقل دشوار است  
 فرمود باینها کار نداشته باش هر چه گفتم فرمود فائده  
 ندارد و بعد هم چیزهایی فرمودند که مراد مرحذور  
 گذاشتند که خلاصه اش به این بر میگشت که یکنفری  
 مثل شخصیت آیه الله داماد در غیاب من سخنانی  
 گفته و از خود آبرو مایه گذاشته و از مثل شخصیت آیه الله  
 اصفهانی قول گرفته امتناع کردن من و هن بدو

شخصیت بزرگ است بنابراین چاره ندیدم جز تسلیم  
 ایشان مبلغی بمن دادند برای کرایه حمل و نقل و من  
 عازم شدم برای حرکت از طرفی هم در اوائل شعبان  
 خبر رسید که اوضاع ایران دگرگون گشته باین فکر شدم  
 که یکبار دیگر بایران بروم و ازید روماد روارحام دیدنی  
 کنم و برگردم نمیدانم این راهم به آیه الله داماد گفتم  
 که چنین خیالی دارم و کرایش نمیکند که جا بجا شوم یا  
 نه بهر حال فکر کردم که اگر بنای رفتن هم باشد وزن و  
 بچه را بخواهم بگذارم و بروم در نجف برای ایشان بهتر  
 است چون آشنایان او و من هر دو در آنجا بیشتر است  
 بهر حال آخر ماه شعبان از کربلا بنجف حرکت کردیم  
 منزلی موقت در ماه رمضان در خانه یکی از آشنایان  
 گرفتیم و بعد بهمان منزل سابق منتقل شدیم در دهه  
 اول ذیحجه سنه هزار و سیصد و شصت خداوند بما پسری  
 کرامت کرد نام او را جعفر گذاردم ماه محرم و صفر را بودم  
 و بعد عزیمت به ایران کردم .

بخش پانزدهم

دفع توهم و تنبیہ بریک امر لازم

شاید امر بر کسی مشتبه شود یا اعتراض کند که اینهمه سختی بخود بار دادن چرا؟ تحصیل علم بستگی باین همه مشقت ندارد بار فاهیت حال وسعه عیش نیز میشود یا شاید بالا ترا ز این بگوید که اینهمه سختی بخود روا دادن معلوم نیست مشروع باشد زیرا که در آن اضرار بنفس است یا شاید کسی بگوید این اندازه از عزت نفس واستغنائی نفس که در آن خروج از روش و سیرد متعارف بین اهل علم است طعن عملی است بر همه ومعنیش اینست که همه در راه تحصیل علم برخلاف میروند جواب اینست :

اما شبهه کردن در جواز و مشروعیت این سهبر و تحمل وعزت نفس ناشی از بی اطلاعی از روش انبیاء و ائمه وصحابه پیغمبر ص و عباده و زهاد و بزرگان اهل علم است تحملشان بر مشقتها بیش از آن است که من از خود نشان داده ام

و اما صحبت اضرار بنفس این اشتباه محض است

قضیه قضیه اضرا رنیست اضرا رتعمد بضرا است البته غیر  
 جایز است قضیه تحمل بر ضرر و مشقتها ی و اژه است  
 در راه خدا و قضیه صبر و رضا و تسلیم است و البته این  
 از نظر شرع مستحسن و آیات و اخبار صبر و رضا بسیار است  
 البته تا حدیکه ضرر محسوس مبان غیر متحمل ایجاد  
 نکند که در آن صورت تکلیف دیگر ایجاب میکند نظیر روزه که  
 در تمام سال چه در گرما و چه در سرما مستحب است و  
 مسلم است که روزه هر چه باشد بالأخره مشقت و ضرر  
 هائی دارد بخصوص در گرما ولی اینها مانع از محبوبیتش  
 نمیشود بلی و قتیکه ضرر لا یتحملی محسوس شد روزه جایز  
 نیست •

و اما صحبت طعن اینهم اشتباه است عزت نفس  
 بخرج دادن و تن بقضا دادن و راضی بتقدیر شدن و بر  
 فقر و لوازم آن صبر کردن و بقسمت قانع شدن یعنی برزق  
 مقسوم ساختن و دست و پا برای بیشتر و رفاهیت حال  
 نکردن لازمه اش طعن برد یگران نیست زیرا که این



امرا واجب نیست نه برای طالب علم و نه برای غیر  
آنان تا اینکه ترك آن خلافی باشد بلکه این نظیر زهد  
و ترك دنیا كردنست كه اگر كسی زهد اختیار كرد و بعیش  
و نوش و زینت لباس و زخرف دنیا نپرداخت لازمه اش  
طعن بر هر عالم یا كاسب نیست یا حرام دانستن كسب و  
تحصیل رفاهیت عیش نیست .

تحقیق كلام اینست كه خداوند را برای بندگان  
دو نوع رزق است یکی رزق مقسوم كه خود برای كسی مقرر  
و مقدار فرموده یا كم و یا زیاد و آنچه در اخبار وارد است كه  
رزق زیاد و كم نمیشود و یا چه پیش بروی و چه نروی می  
میرسد این قسم است یعنی رزق مقسوم است یکی دیگر  
رزق فضلی است كه فرموده : **وَاسْئَلُوا اللَّهَ مِنْ فَضْلِهِ** و آن  
امر است زائد بر مقسوم و آن موقوف بر كسب و طلب است  
و لودعاؤد و خواست كردن و آنچه در اخبار وارد شده  
از تحسین و تأكید بر صبر بر فقر و قناعت همان صبر بر رزق  
مقسوم است و معنی آن تفویض امر است بسوی خدا

د اختیار و ساختن و راضی شدن بآنچه او مقرر و حواله  
 فرماید و او را هم حدّ معینی نیست گاه تنگی میدهد و  
 گاهی فشار میدهد و گاهی رفا هیت میدهد بريك حال  
 ثابت نیست لهذا صبر بر آن برای این بشر ضعیف  
 مخصوصاً " اگر آلوده هوا و پرورده تعیش باشد مشکل است  
 و چون در خور طاقت عموم نیست بر همه واجب نشده  
 ولی جزء کمال بندگی شده و بندگان کامل خدا در این  
 جهت میکوشیدند که این مرتبه را احراز کنند یعنی کاملاً  
 خود را در تحت اختیار حق قرار دهند که آنچه او برای  
 ایشان پسند کند همان را بخواهند و این مقام صبر و  
 تسلیم و رضا است نهایت در جهت فقر و همچنین است  
 صبر و تسلیم و رضا در جهات دیگر از ابتلاء و ما چون  
 اهل این حرفها نیستیم فقط بزندگی صوری چشم  
 داریم (ذَلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ) و بکلی از خاطره ما  
 رفته که صبری هم هست و رضا و تسلیمی هم هست و هیچ  
 در آنها فکرنمی کنیم که صبر یعنی چه و رضا یعنی چه

وتسليم يعنى چه با آنهمه تأکيداتى که در امر بتحصيل  
 اين مقامات شده لہذا زبان باعتراض ميگشائيم .  
 من نہ مقصود یم از اين تحمل عمل صوفيانہ بود کہ  
 خود را عملاً " بتکلف مياندازند و ترک خوراک و پوشاک  
 و گاہى ترک حيوانى ميکنند حتى با داشتن و با بودن  
 واسم اين راياضت ميگذارند و اين امر نامشروع و بدعت  
 است حاشا و کلاً بلکه مقصود من تفويض امر بود در خصوص  
 معيشت بخدا و با اختيار او و صبر کردن و راضى بودن بآن  
 کہ قاطبہ انبياء گذشتہ از بندگان براين بودند ہرگز  
 مقصود من تعمّد و تقيد بر ترک خوراک و پوشاک نبود بلکه  
 ہر وقت از طرف خدا فرجى ميشد ميخوردم و ميپوشيدم  
 بلکه اگر دعوتى از من پيش ميآمد ميخوردم و شايد از بعضى  
 ہم بيشتر ميخوردم ہرگز تقيد از خود ظاہر نميکردم و آنچه  
 نوشتہ ام حکايتى بود از حال خود و خدا ، روزى مقسوم  
 من از طرف خدا کہ خود مقرر فرمودہ بآن نحوہ بود کہ  
 ذکر شد و چون من ہم خود را آمادہ کردہ بودم بر همان

رزق مقسوم اود رتنگیهایش آن سختیها بود ولی گاه  
 هم که وسعت میداد اگرچه وسعتهایش کم بود حال  
 بهتر بود و بر خود سخت نمیگرفتم اگرچه از اقتصاد خارج  
 نمیشدم و ملا حظہ فردا را نیز میکردم و نیز هیچوقت  
 موافق هوای نفسم چیزی نخریدم بخورم هیچوقت  
 کباب یا چلوکباب یا حلویات یا شیرینی جات یا بستنی  
 و امثال اینها نخریدم در اینجایک قضیه را مینویسم که  
 در آن دو عبرت است عبرت دوم تنها مناسب با مقام  
 است و آن قضیه این است در سال دوم که در مدرسه  
 بادکوبه بودم ماه رمضان بود و چیزی نداشتم یکروز  
 وارد مدرسه شدم بیش از یکساعت بغروب بود دیدم یک  
 زن دیگ شیری گذارده که بطلاب بفروشد در آنزمان  
 کسانی که گاو میش داشتند شیرش را زنهامیآوردند  
 و در موضعی نزدیک بصره قرار میگرفتند هرکس شیر  
 میخواست از ایشان میخرید و اگر احیاناً چیزی میماند  
 بدمدرسه هامیبردند و بطلاب میفروختند من دیدم این

زن مقداری شیر دارد بعضی از او خریده بودند مقدار  
 یکمن شاید مانده بود جمعی او را دوره کرده بودند  
 گاهی میگفتند نصفش آب است گاهی میگفتند مشتری  
 نداشته آورده ای بطلب بفروشی گاهی در قیمتش  
 حرف میزدند گفتم اگر میخواهید از او بخرید و اگر نمی  
 خواهید چرا سر بر سرش میگذارید آن زن از بس با او  
 حرف زده بودند خسته شده بود وقت هم تنگ بود می  
 خواست بخانه برگردد من در جیب ده فلس یا زیاده  
 داشتم چند روز در جیب بود با خود گفتم این شیرها را از  
 این زن بخرم و او را راحت کنم و شیر برنجی بسازم و اطعام  
 کنم گفتم من اینقدر پول دارم و همه شیرت را میخرم اگر  
 مایلی بمن بده فکری کرد نه و نه گفت بالاخره راضی شد  
 ظرفی آوردم شیرها را خالی کرد و رفت آنها که جمع بودند  
 گفتند این همه را میخواهی چه بکشی گفتم شیر برنج می  
 سازم و شما هم امشب افطار مهمان من باشید هر کدام  
 نان خود را بگیرید و بیاورید ولی شیر برنج تنها است

شیرۀ ندارم شیر را آوردم مقداری خورده برنج داشتم  
 شیر برنج را پختم ظروفی از آنها گرفتم و در ظرفها ریختم  
 غروب شد رفتم برای نماز جماعت در صحن مقدس وقتی  
 رسیدم که نماز مغرب آیه الله اصفهانی شروع شده بود  
 صفها بسته بود مقابل در صحن در کنار صفا ایستاده  
 بودم که تکبیر ببندم ناگهان پسر آیه الله نائینی از درب  
 صحن وارد شد بمن رسید دست کرد یکدینارونیم بمن  
 داد و گفت برای شما حواله آمده من دیگر خصوصیات  
 را نپرسیدم آیه الله اصفهانی برکوع رفته بود فوراً در  
 بغل گذاشتم و تکبیر گفتم و برکوع رفتم نماز تمام شد آمدم  
 قند و شکر و شیر و خرما و شاید پنیر نیز گرفتم و بفوریت آمدم  
 جائی را مهیا کردم مدعوین آمدند و افطار کردند سفره  
 طلبگي رنگینی شد این عبرت اول بود که مصداق حدیث  
 بر من ظاهر شد که فرمودند: الرّزق الی بیت یطعم فیهِ  
 الطّعام اسرع من الشّفّة الی السّنّام .  
 یعنی رزق بخانه که در آن اطعام طعام شود

سریعتر است از سرعت فرورفتن کارد در کوهان شتر  
 در اینجا ممکن است کسی بگوید این حواله بود موبالاً آخره  
 بتمیر رسید این از اثر اطعام طعام نیست جواب اینست  
 که بلی ولی بآن زودی و آن کیفیت معلوم نیست ممکن  
 بعد از د و روز دیگر میشد و در حدیث هم از سرعت رزق  
 فرموده اند .

اما عبرت دوم : چون آن پول بموقع رسید می‌ل  
 کردم شبهای قدر را کربلا بروم چون سالهای سال این  
 آرزو را داشته بودم و گفتم شاید سالهای بعد زنده  
 نباشم و یا اگر باشم موفق نشوم بهتر اینست که زود تر بآرزو  
 برسم حرکت کردم بکربلا چون وارد شدم یکی از رفقا  
 را دیدم که او هم مشرف شده بود گفت من در مدرسه  
 زینب حجه ای گرفته ام تو هم بیا که تنها نباشیم قبول  
 کردم یکشب از حرم حضرت سید الشهداء علیه السلام  
 بیرون آمدم که بحرم حضرت ابی الفضل علیه السلام  
 بروم بدکانی برخورد کردم که همه اش بامیه و زلوبیا بود

سینی ها را پر کرده و روی یکدیگر گذارده و چراغ برق  
 در وسط سینی ها گذارده بود چنان میدرخشید که دل  
 رامیر بود در کربلا و نجف در ماه رمضان بسیار بامیه و زلوبیا  
 مصرف می کنند اکثری از دکاکین سینی زلوبیا گذارد مانند  
 چون چشم افتاد دلم رفت پایم سست شد گفتم آخر من  
 هم خدای نخواسته آدم آخر من هم نفس دارم لا اقل  
 یکبار من هم از اینها بخرم و شکمی از عزاداریا ورم این  
 اولین ناپرهیزی بود از من که موافقت هوس نفس کردم  
 و همین هم آخرین ناپرهیزی بود ، آن زمان نجف که  
 هیچ ، الآن سی و سه سال است که در تهران هستم  
 هیچوقت برای خانه ام از جنس شیرینیجات از پشمک  
 و زلوبیا و غیره نگرفته ام هیچوقت بستنی و چیزهای مانند  
 آن نگرفته ام هیچوقت حلیم یا کباب یا چلو کباب نگرفته ام  
 هیچوقت آجیل نگرفته ام هیچوقت از میوه هائی که  
 جنبه خصوصی دارد نگرفته ام و هکذا بالاخره نزدیک  
 رفتم و دوسیر زلوبیا گرفتم در کاغذ پیچید آمدم بصحن



حضرت ابی الفضل علیه السلام در یک غرفه نشسته  
 خوردم بعد بحرم مشرف شدم ساعتی گذشت دیدم  
 حال منقلب است برگشتم بحجره مدرسه گفتم بخوابم  
 تا قدری حالم بهتر شود بعد بحرم بروم خوابم نبرد دلم  
 زیر و رو میشد بالأخره مرا حرکت داد از حجره بیرون آمدم  
 تهوع مرآتست داد خدا سازی در همان ساعت رفیقم  
 رسید گفت چه شده موضوع را گفتم از قضا اولیموی عمانی  
 در حجره داشت مقداری دم کرد و بمن داد حالم بهتر  
 شد .

آری یکبار نا پرهیزی کردم کاری کردند که مراتوبه  
 دادند که دیگر از این غلطها نکنم .

و اینکه تنها سختیهایش را یاد آور شدم برای این  
 بود که در اول رساله تذکر دادم که مقصودم از شرح  
 احوال خویش شرح ابتلاآت است وصبر و تحمل من  
 در مقابل آنها تا طلبه علم بعد ها بخوانند و در سختیها  
 و فشارهای خود مایه تسلی ایشان شود و استقامت بورزند

وصبر و برد باری را از دست ندهند \*

آری این نوع از عزت نفس و صبر بر فقر شیمه انبیاء و صالحین بوده است و جای شکی نیست و آن دو مرتبه است مرتبه اول آن اینست که راضی بقسمت خدا و اختیار خدا شود و بر آن صبر کند یعنی بکسی شکوه نکند و از مخلوق پنهان دارد و بمخلوق متشبّث نشود در تحصیل رفاهیت اگرچه بوجه مشروع باشد و امر را بخواست خدا بگذارد و این امر برای انسان ضعیف بسی مشکل است تحمل آن ولی در عین حال مرتبه ایست پائین بالاتر از این مرتبه آنست که بخدا هم شکایت نکند یا بیغمبر و امام هم ابراز نکند و توسعه از ایشان نخواهد و این رضای محض است صبر ایوب که خدا میفرماید: **إِنَّا** وجدناه صابراً "نعم العبد" در این مرتبه بود که بآن وضع از فقر و فلاکت و مرض ساخت به هیچ کس ابراز ناگواری نکرد و از هیچ کس امداد نخواست حتی از خدا هم مسئلت نکرد که تغییر حال او دهد با اینکه مسئلت

از خدا هیچگونه منافی با عزّت نفس نیست عزّت نفس با مخلوقین است نه با خدا بلکه سؤال از خدا هم نوعی عبودیت و عبادت است و اگر هم از خدا میخواست مسلماً "اجابت میکرد مع ذالك آخرین مرحله رضا را از خود نشان داد و خدا هم او را مدح و ثنا کرد و هیچکس هم نگفت عمل ایوب خلاف عقل یا خلاف تعبد بود .

آری من اگرچه در این مقام نیستم و معاذ الله که چنین ادعائی کنم بلکه تمنّی کردن من آن مقام را مانند تمنّی شیطان است مقام آدم را سبحان الله و معاذ الله ولی آنچه که هست اینست که گذشته از عزّت نفس من نزد خود میگفتم ما اینجا برای دنیا یا معاش دنیا نیامده ایم ما برای علم و مطالب دیگر آمده ایم پس دست و پا کردن برای معاش معنی ندارد و دیگر من پیش خود این را ازیستی حساب میکردم که با میرالمؤمنین علیه السلام یا امام حسین علیه السلام یا امام دیگر عرض حاجت کنم و از امور دنیا از ایشان بخواهم و همّت

خود را برتر از این میدانم که از ایشان امری راجع بدنیا  
 بخواهم و میگفتم از ایشان باید مقامات دیگر از علم و فهم  
 و معنویات و روحیات درخواست نمود راستی خجالت  
 میکشیدم در امر دنیا چیزی بخواهم حتی از خدا هم  
 نمیخواستم که تغییر حال دهد هیچوقت در نماز شب یا  
 در رمضان استجابت دیگر رویم نمیشد از خدا امر نیــا  
 بخواهم حتی اینکه بسیاری از عبادات و ادعیه و  
 تعقیبات که در کتاب نوشته بود من بجای آوردم و هیچ  
 نگاه نمیکردم در خواصی که برای او نوشته همینقدر که  
 میدیدم نوشته بهمان اکتفا میکردم و میگفتم همین اندازه  
 که وارد شده بس است معلوم است که محبوب است و  
 بقصد محبوبیت انجام میدادم خلاصه همت من بالاتر  
 از این بود که از خدا یا امام علیه السلام وسعت زندگی  
 بخواهم ناچار بر سختی هر چه بود صبر میکردم مگر آنگاه  
 که بحدّ الجاء واضطرار میرسید و امر بذلت میکشید عرض  
 حاجت بامام مینمودم و فرج میشد ، ایوب علیه السّلام

هم چون کارش بذلت کشید طاقت نیاورد و از خدا  
 درخواست نمود ، و رَبِّ اَنْیَ مَسَّی الضَّرَّاءِ اَرْحَمَ  
 الرَّاحِمِیْنَ ، گفت موسی علیه السلام گفت ، رَبِّ اَنْیَ  
 لِمَا نَزَلَتْ اِلَیَّ مِنْ خَیْرِ فَقِیْرٌ ، از اینجا مطلب را دقیقاً  
 فهم کن کسیکه از امام علیه السلام در امر معاش خود  
 درخواست نمیکند بلکه از خدا نیز رفا هیت مسئلت نمیکند  
 بالاینکه این منافی با عزّت نفس نیست عزّت نفس با مخلوقین  
 است دیگر متوقع هستی که موافق مشی طلاب مشی کند  
 و بمراجع شکوه کند یا اظهار کند که غلامان امام ع حساب  
 میشوند یا بوسائط دیگر که ما دون مراجعند متشبّث می  
 شود ، هیئات ، هیئات این همت و این نظرتاکنون  
 هم که هستم با من هست و اما مسئله بستگی علم بسختی  
 باید دانست که علم دو علم است یکی علم سطحی یعنی  
 هر چه میخواند و درس میگیرد همانرا فرا گیرد و ضبط کند  
 و بتواند تقریر کند و کتبی که در آن موضوع است تسلّط بر  
 فهم آنها پیدا کند و این علم کسبی است و کسب آن بهمان

مواظبت بردرس و کوشش کردن در فهم آن و ضبط آن است دیگر علم فهمی است که فهم را نیز علم میگویند و آن امریست و رای خوانده شده و شنیده شده اگر چه بسبب آن نیز قوت میگیرد و درس و بحث و مطالعه موجب زیادتی و انفتاح آن میگردد و این امر کسبی و درسی نیست از جدیت در درس یا بحث و مطالعه حاصل نمیشود در بعضی از اشعار خود فرق بین علم و فهم را تفصیلاً ذکر کرده ام و برای هر يك مثلی زده ام در اینجا برای مختصر توضیحی مثلی میآورم مثلاً "در سلك محدثین گاه دیده میشود شخصی زحمت کشیده و در جمع احادیث و در نقل احادیث اطلاع کامل دارد چندین هزار حدیث هم حفظ دارد اما در فهم آنها و استفاده از آنها آنچنان نیست نسبت باطلاعاتش بلکه بسیاری را سطحی فهمیده و از بسیاری استفاده های باردا و مهمن من بیت العنكبوت میکند و خود نمیفهمد فقط در جهت نقل باید باو اعتماد کرد اگر امین باشد ، یا مثلاً مورخی

رامیبینیم بسیار متبّع و با اطلاع اما در جهت فهم ضعیف  
 است گاهی که از خود سخن رانی میکند معلوم میشود  
 که چه استفاده های موهونی کرده گرچه با عبارات  
 بدیعانه قلمفرسائی کرده بالأخره بین علم و فهم فرق  
 است و برای اجمال همین اندازه کافی است و فعلاً  
 مجال تفصیل آن نیست .

حال میگوئیم اگر مقصود از علم همان علم درسی  
 است یعنی فراگرفتن دروس و فهمیدن همان مقرّرات  
 و مسموعات البته این علم بستگی بسختی و تنگی معیشت  
 ندارد تنها بستگی دارد بسعی و کوشش و جدّیت و وقت  
 را ببطالت نگذراندن خواه باعیش و نوش و رفاهیّت  
 عیش باشد و خواه با سختی و مضیقّه بلکه با بیمبالاتی  
 در امر معاش و بیورعی در مصارف نیز ممکن الحصول  
 است بلکه با بیدینی و بی ایمانی نیز میسر است یعنی  
 دین و ایمان هم در حصولش شرط نیست چه رسد  
 بجهات دیگر که فرو خارج از دین هم میشود همین دروس

فقه و اصول و حدیث و تفسیر را بخواند و دانا شود مانند طبّ که فراگرفتن آن موقوف بر دین و ایمان نیست اگر چه عیّاشی کردن و خوش گذرانی خود بخود طبعاً مستلزم فراگرفتن بسیاری از وقت است و عوارضی ایجاد میکند که مانع از توفیق است چنانکه قبلاً اشاره بآن شد ، و اگر مقصود از علم علم فهمی است پس اوبعلاوه اینکه موقوف بر دین و ایمان است چنانکه در حدیث است که خداوند مال را بمؤمن و کافر میدهد ولی علم را نمیدهد جز بمؤمن ، معلوم است که این نه علم درسی و خواندنی است زیرا که آنهم مانند مال است هر کس پیش برود حاصل میکند ، موقوف بر ورع و تقوی نیز هست و همچنین موقوف بر تعفّف از سئوال و آبروریزی که همان عزّت نفس است نیز هست و لازمه تورّع و تقوی و تعفّف قهراً سختی و تنگی معیشت است زیرا که آثار اینها همین محرومیت است قسمتی از سختیها بواسطه تحرّز کردن از بعضی وجوه است نظر بر ورع و تقوی و قسمتی دیگر



بواسطه تعفّف و تعزّز است و حاضر نشدن بتملق و آبرو  
ریزی و تشیّث بیعضی از تمهیدات و مقدمات •

کسانیکه میخواهند با طلبگی و نداشتن راه معاشی  
از خود خوشگذرانی کنند و همیشه خوش لباس و خوش  
نوش باشند ناچارند از بی مبالاتی در وجهت تقوی  
و تعفّف والاّ بوجه دیگر میسر نمیشود و آثار بی مبالاتی نه  
تنها ایشانرا از علم فهمی محروم میکند بلکه از همان علم  
درسی هم محروم میشوند نوعاً "موفق بهمان علم هم  
نمیشوند چند سالی در حوزه میمانند طوطی و ارجیزها  
فراگرفته و همان عبارات سطح کتاب را نمیفهمند چون  
مدّتی بودند خسته میشوند حوزه را ترك می کنند اثر آن  
بی مبالاتی و خوی آن همچنان در ایشان هست بالاخره  
بمحلی میروند و در اشغال کردن مقامات و تصرف کردن  
در امور بر حسب عادت و خوی خود نیز بی مبالاتی میکنند  
و خود را عالم معرفی میکنند و معارضه با علماء میکنند  
از اینجهت که چند سال در حوزه بوده و مانند اهل

• د نیا د فکر عیش ونوش وزینت وزخرف هستند .

بخش شانزدهم

بیان الطاف و کرامت های حق در آن اوان

اگرچه بنایم در این رساله بریندواند رزدادن و تشویق و ترغیب طلاب است بر صبر و استقامت در ناگواری ها و مارتها نه بر بیان الطاف و نعمتهای حق ولی چون باینجا رسیدم خوش نداشتم که اینهمه از سختیهایش گفتم و از الطاف و کرامتهایش چیزی نگویم و خدا هم فرموده :

وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ • لهذا اشاره بالطاف و کرامتهای حق نیز میکنم و مقصودم نه همه الطاف اوست (( وکم لله من لطف خفی یدقّ خفاه من فهم الزکی )) وان تعدّ و انعمه الله لا تحصوها • بلکه مقصود لطفها و کرامتهای بارزیست که محسوس شد • یکی قضیه چراغ و حاجی سید مسیب که قبلاً ذکر شد •

دوم قضیه چشم دخترک که ببرکت جناب حرّ در همان دوسه روز خوب شد چشم او تراخم گرفته بود و دمرتبه او را بمریضخانه بردم میل بچشمش کشیدند

بهبودی حاصل نشد همیشه چشمش مأوف بود همیشه  
 بهم خورده بود و آب از اوریزش میکرد و گاه گاه هم درد  
 میکرد و هیچ راه علاج هم نداشتم بهمان چند روزه ،  
 ببرکت جناب حرّ چنان خوب شد که هیچ اثری از تراخم  
 نماند و تا بحال که سنش قریب به چهل شده هیچگاه  
 درد چشم نشده مادرش هم که در اثر طولانی شدن  
 مالاریا علیل شده بود و میبایست چندین گاه معالجه  
 کند بحمد الله صحیح و سالم شد .

سوم قضیه مرض خودم در کربلا که شرح داده شد  
 که دو ماه قدرت بر راه رفتن نداشتم و معالجه من همان  
 سه روز اول بود که آیه الله قمی آن طبیب رافرستاده بود  
 و بکرامت حضرت زهرا سلام الله علیها شفا یافتم و عمر  
 دوباره گرفتم .

چهارم آن مرض اسهالی که نیز شرحش گفته شد  
 فقط وسیله معالجه من فروختن پوستین بود آنجانی که  
 من قطع حیوة کرده بودم باز خداوند مرا شفا کرامت فرمود

پنجم مبتلا به تراخم چشم شدم عمل تراخم کردم  
 مفید نشد بحرم مشرف شدم و چشمهایم را بضریح مقدّس  
 مالیدم و ازگرد و غبارضریح برچشم مالیدم بحمداللّٰه  
 شفایافت .

ششم نیز یارد یگرمبتلا بتراخم شدم و طول کشید  
 و عمل تراخم کردم ایندفعه چشمهایم را بضریح مقدّس  
 حضرت سیدالشهداء علیه السّلام مالیدم و از غبار  
 ضریح برآن کشیدم بحمداللّٰه شفایافت .

هفتم نیز درخصوص چشم که حقیقتاً " نزدیک بکوری  
 بود بایک افتضاحی و آن این بود که در یکی از اوقات  
 زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السّلام بکریلامشرف  
 شده بودم طلاب نیز بسیار بودند عادت طلاب این بود  
 که میرفتند درنهرالحسین ع آنجا هم خود را شستشو  
 میدادند و هم غسل زیارت میکردند من هم بعد از آن  
 همیشه رفته بودم درحینی که داخل آب بودم جمعی  
 از طلاب رسیدند همه ازرقا بودند یکی از آنها خواست

مزاح کند ( طلاب خیلی باید مراقب باشند مزاح دستی  
 نکنند که گاه میشود بد و ن قصد منجر بفضیحت میشود )  
 از کنار شرط مشتى گل برداشت حواله من کرد من سرزیر  
 آب بردم چون سر برآوردم باز حواله کرد باز سر زیر آب  
 بردم بار سوم تا سر برآوردم نگاه کردم مهلت نداد مشت  
 گل را پرتاب کرد یکسره آمد و بر هر دو چشم خورد تمام  
 چشمم پراز گل شد بطوریکه پلکها بهم جفت نمیشد یکجا  
 گلهای کنار شرط پراز خاشاک است یکجا با قوت پرتاب  
 کرده و بحدقه اصابت کرد دیگر از چشم بیچشم شدم  
 از میان آب خود را بیرون کشیدم آنشوخ هم رنگش  
 پرید و روحیه خود را از دست داد طلاب برد و من جمع  
 شدند و همگی متفق القول گفتند باید زود و فوری بمریضخانه  
 روی تابا و سائلی که دارند چشم را شستشود هند و  
 خاشاک را از چشم بیرون بیاورند گفتم و افضیحتا چگونه  
 بمریضخانه و چگونه واقعه را بگویم بالاخره پرسش می  
 کنند گل که خود بخود داخل چشم نمیشود و اگر بگویم

آبرویی برای طلاب نمی‌ماند بعد هم شیخ را آزار خواهند داد و از اعتبار ساقط خواهد شد ، یکجا چشم ورم کرده مرا ناراحت کرده یکجا این فکر ناراحت می‌کند بهر حال آب شط گل آلود بود در همان آب چشم را باز می‌کردم تا مقداری از گله‌ها شسته شد بعد دست مرا گرفتند آوردند و آب صافی رسیدیم باز در میان آب باز می‌کردم تا مقدار دیگر شسته شد اما زیر پلک‌ها پر بود و بهیچ وجه بیرون نمی‌آمد حلقه چشم سرخ شده و درد می‌کند نمی‌دانم خودم عینکی داشتم یا از دیگری گرفته به چشم زدم که معلوم نشود همچنان دست مرا گرفتند و می‌آوردند بخانه خاله ام رسیدم دختر او بچه شیرری داشت و دختر هم بود شیر دختر برای چشم ما و ف خوب است بخانه آنها رفتم گفتم چشم درد گرفته قدری شیر بدوشید بمن بدهید در چشم بریزم اتفاقاً " یک ساعت قبل آنجا بودم و هیچ اثر دردی نبود تعجب کردند که چطور شد باین زودی درد چشم شدی گفتم شده وقضیه را پنهان کردم نصف



استکان شیردوشید بمن داد چشم را در آن باز کردم  
و بآن شستشود ادم باز هم صاف نشد کمی التهابش  
کم شد بیرون آمدم بهروسیله بود خود را بحریم حضرت  
سید الشهدا<sup>۶</sup> علیه السلام رسانیدم و بضریح مالیدم  
و از غبار ضریح بر آن کشیدم و بآن حضرت عرض کردم  
آبروی اهل علم را بخرمگذارهد ررود و کار بمریضخانه  
بکشد برگشتم بعد رسه آینه ای بدست گرفتم و قدری  
پنبه بر سر کبریت پیچیدم و پلکها را بلند میکردم و آهسته  
آهسته میکشیدم و از زیر پلکها خاشاک را بیرون میآوردم  
و در عین حال درد میکرد و تحمل درد را میکردم تا اینکه  
مقدار زیادی بیرون آوردم بطوریکه پلکها روی هم قرار  
میگرفت و چون بآینه نگاه میکردم اشک مهلت نمیداد که  
زیر پلکها را پاک کنم بالأخره شب شد آنشبخ هم آنشب  
بمن رسیدگی میکرد گوشه ای افتادم و خوابیدم صبح  
که برخاستم دیدم چشمهایم روشن است و میبینم  
و مختصر الی دارد جز اینکه احساس میکنم که هنوز در—

زیریلکها چیزی باشد چون هوا روشن شد باز آینه را،  
بدست گرفتم و بتوسط کبریت هرچه بود درآوردم بالأخره  
تا عصر بحمد الله هم درد ساکت شد و هم ورم خوابید  
و هم صاف شده بود .

هشتم نیز درخصوص چشم است تا در ایران بودم  
بسیار مبتلا برمد یعنی درد چشم میشدم حتی در طفولیت  
نیز بسیار مبتلا میشدم ولی از وقتی که بعثات عالیات  
مشرّف شدم دیگر مبتلا نشدم مگر همان عوارضی که ذکر  
شد اما در سال هفتم که زن داشتم و دخترکی نیز داشتم  
و در منزل بودم باردیگر مبتلا برمد شدم اما چه رمدی  
سببش آن شد که مشغول نوشتن رساله ای بودم در  
عدم وجوب تقلید اعلم چند روز فشار آوردم بمطالعه و کم  
خوابی کم کم آثار سنگینی در چشم ظاهر شد روز آخر بهم  
خوردگی پیدا کرد اما بحمد الله رساله با آخر رسید ولی  
احساس درد در چشم میکردم کم کم تا غروب چشمها  
سرخ شد و یلکها ورم کرده و شروع بدرد کرد شخصی را

فرستادم نزد طبیب دستوری داده بود بآن عمل کردم  
 افاقه نکرد آنشب چنان درد گرفت که فهمیدم که مولا  
 فرموده است لا وجع کوجع العین صحیح است آنشب  
 را بخواب نرفتم و تا صبح در پشت بام راه میرفتم و گاه  
 چنان درد میکرد که میخواستم خودم را از بام بزمین  
 افکنم با خود میگفتم دیگر کور شدم زخم آنشب نیز از نا راحتی  
 دور من میگردد و مواظب بود که من خود را پائین نیفکنم  
 سبحان الله آن چه دردی بود خدا یا بتو پناه میبرم  
 همه اش از پشت بام بخدا مینالیدم و با میرالمؤمنین  
 علیه السلام میزاریدم تا اذان صبح را بر مناره گفتند  
 وضوئی گرفتم نماز صبح را خواندم براه افتادم کور کورانه  
 و بحال درد رفتم تا خانه طبیبی که با او رفیق بودم درب  
 را کوبیدم خود ش آمد درب را باز کرد گفت چیست گفتم  
 بدادم برس کور شدم از درد مردم مرا بالا برد خوابانید  
 قطره آورد در چشمم چکانید نمیدانم چه بود ماننــد  
 آب بر آتش درد فوراً ساکن شد آرام گرفتم گفتم چرا

دیشب این دواراندادی که تا صبح درد کشیدم بالأخره  
 چون درد آرام گرفت دیدم هیچ حس ورمق در من  
 نیست هیچ قوه حرکت و رفتن ندارم گفتم دکتر من دیگر  
 حال راه رفتن ندارم اجازه بده همینجا ساعتی بخوابم  
 گفتم بخواب من سرم را گذاشتم و رفتم قدری از آفتاب  
 بالا آمده بود بیدار شدم دوائی بمن داد بخانه برگشتم  
 ده روز در خانه بستری بودم چشمهامتورم بود ولی با  
 استعمال دوا درد نداشت عصابه بر چشم بسته بودم که  
 روشنائی از یت نکند در آن ایام از مطالعه و نوشتن  
 محروم بودم مطالعات فکری میکردم و بخود امید نمیدادم  
 که دیگر چشمی داشته باشم بالأخره بفکر آن شدم که  
 اشعاری بسرایم شعر که کتاب لازم ندارد باین یاد  
 افتادم که اشعاری در تظلم بامام عصر عجب تعم و شکوه  
 بانحضرت از جفای روزگار و وقایع زمان بسرایم کاغذی  
 در پیش نهادم و قلم بدست گرفتم و هربیت که بر طبع  
 جاری میشد کمی گوشه چشم را باز میکردم بهمان اندازه

که قلم روی کاغذ قرار گیرد باقی را بهوای دست مینوشتم  
 این قصیده بر طبعم جاری شد که مطلعش این است .  
 یا من بولائک نفتخر و طلوع جمالک ننظر الخ  
 که بیش از صد بیت است قصیده بحمد الله تمام شد  
 و ببرکت امام زمان ع و توسّل بانحضرت چشم خوب شد  
 و بعد آنرا پاکنویس کردم و از برکت آن توسّل چنان شد  
 که از آن زمان تا کنون که قریب چهل سال است بحمد  
 الله مبتلا بدرد چشم نشدم و نور چشمم در همین سن  
 بحمد الله خوب است و محتاج بعینک نیستم البته  
 اخیرا " باقتضای سن شبها خطهای ریز را بدون عینک  
 یا ذره بین نمیتوانم بخوانم والله الحمد علی شفائه .  
 نهم در سال آخر که خدا فرزندم جعفر را بماداده  
 بود هنوزد رایام چله اش بود که مریض شد شبها بیتابی  
 میکرد آخر زمستان بود هوا هنوز سرد بود مادرش شبها  
 برای آرام کردنش مجبور بود از رختخواب بیرون آید  
 او هم که هنوزد رایام چله اش بود مستعدّ بود برای

گرفتن مرض چون سرد و گرم میشد او هم تب کرد و کم کم تبش بیشتر میشد بچه هم بی آرامی میکرد یکروز مادرش گفت امروز این بچه دیگرستان نمیگیرد و صدایش هم خفه شده و نفس بسختی میکشد با خود گفتم اینرا که میتوانم ببرم نشان دهم او را در پارچه ای پیچیدم و زیر عبا گرفته و بدمانگاه بردم گفت چند روز است گفتم یکی د و روز است ناله میکند چون دهانش را باز کرد دیدم زبانش و همه دهانش سفید است گفت مرده را آورد های از این کلمه مرا متوحش کرد میلی برداشت و پنبه بآن پیچید شیشه ای بود که مایعی در آن بود آن میسل را در آن مایع زد و بزبان و اطراف دهان و حلق او کشید و او را بمن داد من فهمیدم که کاری صوری انجام داده و نفهمیدم که مرض چیست بعد ها که در ایران بودیم و اطفال بآن مرض مبتلا میشدند آنرا دیفتری میگفتند و بسیار بپراکندگی است بهر حال با حال ناامیدی بیرون آمدم و توجهی به امیرالمؤمنین علیه السلام نکردم

اورا بخانه آوردم بمادرش نگفتم مادرش هم سنگین  
 افتاده بود بالآخره رفتم نزد همان طبیب رفیق خود  
 گفتم محض خدا بیا این زن را ببین چون آمد و او را معاینه  
 کرد گفت ذات الریه شده یعنی ریه اش ورم کرده  
 خیلی مواظب باشید جایش گرم باشد سرما نخورد بچه را  
 هم دید بعد بیرون آمد گفتم دکتر دواى آخوند خوریده  
 نسخه ای نوشت گفت این قرص است قطره استکانی  
 ببرت از آن قطره بدهند از همان قطره بچه هم بده  
 و چهار قرص است سه قرص را بمادر بچه بده یکى صبح  
 و یکى ظهر و یکى شب یک قرص را هم نصف کن و درد و وقت  
 آن نصف را در قاشق در آب حل کن و بخلق بچه بریز  
 رفتم دوا را گرفتم هفتاد فلس شد تقریباً "یکروپیه" فردا  
 شد رفتم نزد طبیب گفتم تکلیف امروز چیست گفت دواى  
 آند و همانست گفتم دکتر من گفتم دواى آخوند خوریده  
 گفت مگر چقدر ریول گرفت گفتم هفتاد فلس گفت زیاد نگرفته  
 دواى آند و همانست و از این آخوند خورترد وانیست

بیرون آمدم دیدم دیگر پول دواندارم هرچه داشتم  
 دیروز دادم گمانم اینستکه همانرا هم قرض کردم گفتم  
 خدا یا شفا دهند توئی نه دوا آب نیسان که دعا بر آن  
 خوانده بودم داشتم گفتم ( رَبِّ الْمَاءِ وَزَالِ الصَّعِيدِ وَاحِدٌ )  
 ای خدائیکه شفا را در آن قطره قرار داده ای در این  
 قطره هم میتوانی قرار دهی آمدم قدری از آب نیسان  
 در استکان ریختم گفتم دکتر گفته از همان قطره بخورد  
 هم بیچه دادم و هم بمادرش حالشان بهتر شد فردا  
 بدکتر گفتم سری بزند چون آمد بیچه را دید بعد مادرش  
 را معاینه کرد گفت ورمش کم شده روی بهبودیست از همان  
 قطره و قرص بد هید گفتم چشم باز از همان آب نیسان  
 بهر دو دادم بحمد الله بیچه از مردن نجات یافت مادرش  
 هم از ذات الریه که هم صعب العلاج است و هم  
 بطی العلاج شفا یافت .

دهم نیز در باره همان زن و قتیکه او را گرفتم مبتلا  
 بسرفه بود شبها سرفه زیاد میکرد و هر غذا که میخورد پس



از چند دقیقه همه را برمیگرداند مدتی برای نحال بود  
بعضی اوقات بهتر بود و بعضی اوقات شدت میکرد کم  
شدت پیدا کرد اوقاتی بود که من در مضیقه بودم مخارج  
خود را نداشتم چه رسد بمصارف معالجه اما دلم بحالش  
میسوخت تعجب میکردم که او چگونه با این حال زنده  
است هر چه میخورد که برمیگردانید بالاخره متوسل بخدا  
و امام شدم روزی در منزل آیه الله داماد بودم همان  
طیب که رفیقم بود آنجا بود بیادم افتاد حال او را باو  
بگویم گفتم قدری فکر کرد گفت از سینه نیست اخلاط لزجه  
دورفم معده را گرفته و حالت استفراغ و سرفه ایجاد می  
کند گفتم دواي آخوند خوری بده گفت چهار مثقال ریوند  
چینی بگیر و نرم بکوب هر شب موقع خواب يك قاشق چای  
خوری بخورد چند مثقال هم اسفزه بگیر و بخيسان اگر  
تشنه شود آب اسفزه بخورد مجموع دوايش پنج شش  
فلس شد آنها را گرفته و او هم چند شب طبق دستور  
رفتار کرد هم سرفه و هم استفراغ خوب شد و چنان

بحمد الله شفا یافت که تا الحال هیچ مبتلا بآن نشد  
 او تعجب میکرد میگفت چهار سال قبل از ازدواج با تو  
 مبتلا باین مرض بودم و چقدر اطباء را دیدم و چه دواها  
 و شربت‌ها بمن دادند مفید نشد حتی پیش همین دکتر  
 هم مدتی معالجه کردم نتیجه نگرفتم چگونه شد که با  
 این دواى جزئى مثل آب برآتش شد ، آرى وقتیکه  
 خدا بخواهد لطف کند همین است باده دواى جزئى شفا  
 میدهد با اینکه طبیب مریض را نبیند و معاینه نکند دوا  
 را در دل او میاندازد و باوالهام میکند و مرض را ندیده  
 تشخیص میدهد ولله الحمد .

یازدهم اوقات زیارتی کربلا که میشد تا قوه داشتم  
 پیاده مشرف میشدم در یکی از زیارتها حال خوب نبود  
 مریض حال بودم پول هم نداشتم سو اهره بروم بالآخره  
 ماندم ولى خیلی دلتنگ بودم از محرومیت همینطور  
 غمگین بودم رفقا همه رفته بودند تا اینکه روز آخر شد که  
 شب شب زیارتی بود آنروز خیلی مهموم بودم عصر شد

و امیدم از همه جا منقطع شده بود بحرم مشرف شدم با  
 حال انکسار عرض کردم یا امیرالمؤمنین ما چند گاهی  
 اینجا هستیم و بعد معلوم نیست کجا باشیم و از شما ها  
 دور باشیم حال هم که نزدیک هستیم آیا رواست از فیض  
 زیارت محروم باشیم چون از حرم بیرون آمدم تا از کفش  
 داری بیرون شدم دیدم آیت الله داما دایستاد ما ست  
 سلام کردم جواب فرمود گویا ایشان را ما مورکار من کرده  
 بودند زیرا که آنوقت وقت بیرون آمدن ایشان نبود تا  
 مرادید فرمود چطور شد کربلا نرفتی گفتم حال نداشتم  
 پیاده بروم فرمود سواره چرا نرفتی گفتم پول نداشتم  
 فرمود مگر چقدر پول لازم داشتی گفتم یکروپیه فرمود با  
 یکروپیه چگونه میروی گفتم فقط کرایه میکنم مخارج دیگر  
 نمیخواهم (آنها با ماشینهای قراضه کرایه میشد نه  
 ماشینهای دیگر و مخارج من هم همان نان بود که همراه  
 خود میبردم) دست کرد و یکروپیه بمن داد فرمود برو من  
 خدا حافظی با ایشان کردم و فوراً آمدم چند عدد نان

گرفتم و سوار ماشین شدم روانه شدم بحمد الله شب  
زیارتی را درك كردم .

دوازدهم سالی در کربلا بودم برای غدیر پیاده  
عزم زیارت امیرالمؤمنین ع نمودم جمعی از شاگردان من  
با من همراه بودند نمیدانم شاید در حدود دوازده نفر  
بودند روز سوم پیش از ظهر بمحلی رسیدم در آنجا  
خانه ای بود که آنرا حکومت برای مأورین امنیه ساخته  
بود که هرگاه گذرشان از آنجا افتد در آنجا منزل کنند  
چون دیدم سایبانی هست و فعلاً هم خالیست آنجا  
بارانداختیم آنروز چیزی همراه نداشتیم جز نان خشک  
و قند و چائی هوا گرم بود رفقا مایل بودند که اگر امروز  
دو غی فراهم میشد خیلی خوب بود هرچه با طراف  
نگاه کردیم آبادی بنظر نمیآمد آبادیهایی در راز محل  
بود رفقا از خستگی و بیکاری همه خوابیدند تا ظهر هم  
هنوز وقت بود من برخاستم تجدید وضوء کردم و مشغول  
نماز شدم دو رکعت نماز حاجت خواندم گفتم خدایا امروز

ما چیزی نداریم برای ماد و غی برسان چون نماز تمام  
 شد طولی نکشید دیدم یکعرب یکقدح بر سر نهاده  
 میآید نزدیک رسید قدح را بر زمین گذارد پرازد و غ بود  
 رفقا بیدار شدند چشمشان بدو افتاد خوشحال شدند  
 شروع کردند بخوردن بعضی گفتند برای نهارمان هم  
 بگذارید نهار نان خشک داریم عرب گفت بخورید میروم  
 دوباره میآورم دوغها را خوردند و رفع تشنگی شد. قدح را  
 برداشت و رفت پس از فاصله ای برگشت قدحی پرتر  
 و مقداری هم خرما آورد با آن دوغ نهار خوردیم و بسیار  
 هم زیاد آمد تا عصر که در آنجا بودیم میخوردند مأمورین  
 گشت از آنجا رد شدند آنها هم تشنه بودند بر مآوار  
 شدند و از آن دوغ خوردند .

اینها کرامتها و لطفهای بارزی بود که هر کس ملاحظه  
 کند میفهمد که بی شبهه از توجهات خاصه و عنایات  
 خاصه حقّ است و بهمین اقتصار میرود زیرا که نه فعلاً  
 مجال نوشتن است و نه در نظر من مانده است ولی دو

کرامت دیگر از کرامت‌های مولی امیرالمؤمنین علیه السلام  
 که عبرت‌آمیز است در خاتمه نیز نقل میکنم از باب اینکه  
 کرامت مولی است نه از باب اینکه من در آن مدخلیت  
 دارم اگرچه از جهت شکستگی خاطر من چندان هم بی  
 نسبت بمن نیست .

ن  
 سیزدهم روبروی منزل مادر نجف منزل یکی از دبیران  
 منجسه<sup>۱</sup> د ولت<sup>۲</sup> بود در آنوقت معلمان<sup>۳</sup> و دبیران منجسه  
 ها خیلی پریاد و بی پروا در تاجا هر بیسق بودند و نوعاً<sup>۴</sup>  
 هم اهل بغداد و شاید سنی هم بودند و از هیچکس  
 ملاحظه نمیکردند هوا گرم بود را دیوشانرا میبردند به  
 پشت بام و شبها تا مدتی میزدند ما هم که در پشت بام  
 بودیم فاصله ما با او عرض خیابان بود چند ساعت ما را  
 ناراحت داشتند و نمیشد با آنها چیزی گفت ایام فاطمیه  
 رسید بر ناراحتی هر شب ناراحتیم افزود از جهت اینکه  
 ایام عزاهم بی پروائی میکند بهر طور بود خود را آماده  
 کردم که بروم با او حرف بزنم شاید متنبه شود از بام پائین

آدم رفتم درب خانه اش را کوبیدم آمد درب را باز کرد  
گفتم امشب وفات فاطمه زهراء سلام الله عليها است  
راد یورا خاموش کن بایک تندى و غلظت گفْتُ رُحْ یا  
شیخ و درب را بست من دلم شکست بادل شکسته  
برگشتم اما بخود میتابیدم و همچنان در فکر نشسته بودم  
طولى نکشید باد تندى حرکت کرد و ساکن شد مثل اینکه  
گرد بادى بود و بسرعت رد شد در همان حرکت صدای  
خرابى و ریختن دیوار بلند شد تا از بالای بام نگاه کردم  
دیدم تشریفه بام آن دبیر فرو ریخت گفتند سیمهای برق  
از کنار دیوار او کشیده بود و نزدیک دیوار او بود و در حین  
حرکت باد سیم برق بدیوار متصل شده و دیوار را خراب  
کرده و العلم عند الله هرچه بود تا چند شب راحت  
بودیم نمیتوانستیم بالای بام بیایند چون حفاظ ندا<sup>شت</sup>  
و بعد هم آنطور صدرا بلند نمیگرفت .

چهاردهم واقعه ایست نظیر این و آن اینست که  
یکی از دبیران منزل او با منزل ما فاصله داشت اما

د رمسیرمن واقع شده بود او هم بی پرواوی بی بند و بار بود  
 د رنجف قبلاً این بی پروائیها نبود تا منجسه هان بود  
 منجسه ها ساختند و معلمها فرستادند بعد د بیرستان  
 ساختند و د بیران فرستادند د حقیقت اینها معلمان  
 و د بیران بیدینی و بی پروائی بودند که بمردم بیدینی  
 و بی پروائی بیاموزند و همچنان هم شد خلاصه هر وقت  
 که ازدرب منزل او میگذشتم صدای رادیویش بلند بود تا  
 اینکه شب نوزدهم ماه رمضان نزدیک غروب گذر کردم  
 دیدم صدایش بلند است باز خیلی ناراحت شد موهیچ  
 چاره نداشتم گفتم یا امیرالمؤمنین آخرا اینها هیچگونه  
 ملاحظه نمکنند امشب همه سکنه نجف عزادارند این  
 مردم عروسی دارند با حال غضب و دلی پرانده رد شد  
 بخانه آمدم آفتاب غروب کرد کم کم برای افطار حاضر  
 شدم بر سر سفره نشستم اما میل غذا نداشتم از ناراحتی  
 و بخود میپیچم گمان نمیکنم شروع بافطار کرده باشم که  
 صدای جیق و شیون بلند شد بیرون آمدم ببینم چه شد



دیدم جمعی میدوند بطرف خانه همان دبیر رسیدم  
چه شده گفتند رفته راد یویش را با برق اصلاح کند برق  
اورا گرفته بحمد الله سقط شد و بسازنده راد یو ملحق شد  
با خوشحالی سر سفره نشستم و افطار کردم .

## بخش هفتم

نحوه مجاهده در طلب علم و مجاهدات عبادی و قربی برای زیاده  
توفیق و زودتر نایل شدن بقصود و دریافتن فهم و حقیقت علم، و  
فرا گرفتن بیشتر از آنچه بدرس و خواندن دریافت میشود.

نحوه مجاهدات

ازاول ورودم که بنجف وارد شدم بمولی عرض کردم  
 که من اینجا نیامدم تنها برای آموختن مطویات کتابها  
 ومستنبطات علماء حصول این علم درهمه جا ممکن است،  
 من اینجا برای مطالب دیگرآمده ام علمی رامیخواهم  
 که درمتون کتب نیست نه اینکه مانند صوفیه تقاضای  
 علم لدنی میکنم ویاخود رابه تنبلی بزنم وبگویم علم  
 حجاب است باید درپی علم حقیقت رفت که این خود  
 بی حقیقت است وجز وهم وخیال نیست یا اینکه خودم  
 را برای تولوس کنم ویدروس ومطالعه اهمیت ندهم  
 و علمش را ازتوبخواهم چونکه من بنجفآمده ام، یا از  
 درس ومطالعه اکتفا بریاضات یا مقدسیها کنم وباقیش  
 رابعهد هتوبگذارم که همه اینها خیالات شیطانسی  
 است که انسانرا مغرور میکند وبتنبلی وادار میکند واز علم  
 بی بهره میماند بلکه همانطوریکه مرسوم است از درس  
 وبیعت ومطالعه ومدآقه خواهم کرد وآنچه از درس و  
 مطالعه حاصل نمیشود ازتومیخواهم وبحمد الله من

بعهد خود وفا کردم و آنچه میخواستم خداوند ببرکت  
 آنحضرت بمن داد از روزی که وارد شدم تا ماه رمضان  
 که تعطیلی بود سه ماه و نیم بود در این مدت بد رسها  
 حاضر شدم بعنوان امتحان و پسند کردن تا اینکه بعد  
 از ماه رمضان رسائل و مکاسب را سطحاً " بدرس آیه الله  
 شاهرودی رفتم و همچنین جلد اول کفایه را و طولی  
 نکشید شنیدم آیه الله داماد جلد دوم را شروع کرده  
 بدرس ایشان نیز رفتم و پس از تمامیت خارج شروع فرمود  
 و دیگر ایشان سطح نمیفرمود چهار سال خارج کفایه  
 ایشان طول کشید مطالب را تقریراً " مینوشتم و در هنگام  
 فراغت هر چند روز یکمرتبه برایشان میخواندم ایشان  
 مشعوف میشدند بحسن درك من و گاه گاه از خود نظریه  
 میدادم و نظریه خود را نیز میخواندم تحسین میکردند  
 در ضمن نیز خارج فقه شروع کردند بخارج فقه ایشان  
 میرفتم خیلی خوش تقریر و خوش بیان و خوش تنقیح  
 بودند آیه الله شاهرودی نیز پس از همان دوره رسائل

و مکاسب و کفایه که برای ما گفتند دیگر سطح نگفتند شبها خارج اصول میگفتند و روزها خارج طهارت این درسها را مطالعه میکردم و مینوشتم و کتابهای لازم را مطالعه میکردم و از خود تحقیق میکردم و شروع کردم بنظم غلم اصول شبها کم میخوابیدم بعضی شبها تا صبح بیدار بودم تدریس هم میکردم بعضی اوقات میدیدم درسها و بحثها و درسهای که خود میگفتم بچه‌ها دره میرسند تعطیلی برای خود قرار نداده بودم هرچه از درس را که بنویشتن آن نمیرسیدم پس از درس مختصرش را یاد داشت میکردم و در پنجشنبه و جمعه یا تعطیلی‌های دیگر که برخورد میکرد مینوشتم در تابستان شبها پشت بام نمیرفتم که بار کتاب با خود نکشم روزها بسرداب نمیرفتم با گرما میساختم گاهی در حوض میرفتم و چند ساعتی بدنم سرد میشد و مشغول کار بودم گاهی طشت آب می‌گزاردم و ولخت میشدم در طشت مینشستم و مشغول کار بودم بطوری بود که در مدرسه در زحمت کشی و درس و

مدار سه هیچکس مثل من نبود شبها همه چراغها خاموش میشد و چراغ من روشن بود بسیاری مرا ملامت میکردند که اینهمه خود را بتعب میفکن که عاقبتش خوب نیست مریض میشوی بالأخره آنقدر رکوش کردم که سه سال چهارم لسانا " از آیت الله شاهرودی اجازه اجتهاد گرفتم یعنی ایشان تجویز کردند که بنظریه‌های خود عمل کنم از آنوقت ببعد همچنان میکوشیدم و بدرس آیه الله اصطهباناتی و آیه الله عراقی نیز میرفتم و هرچه کوشیدم در سیل تکمیل بود بدرس آیه الله اصفهانی نیز میرفتم اگرچه درس ایشان در حقیقت درس نبود صورت درس بود برای بقای حوزه ولی مجلس بحثی بود گاه گاهی از آن استفاده میکردم سال پنجم آیه الله شاهرودی در ماه رمضان صلوات مسافر میفرمود ولی مقدار کمی را فرمود زیرا که از نیمه ببعد تعطیل بود من خود مشروحا " از اول تا به آخر استدلالی با نظریه خود نوشتم و تمام کردم و بعد از جهت اینکه مسافرت برای

خودم پیش آمد میکرد صلوة مسافروسیلة النجاة آية الله اصفهانی را حاشیه نمودم که در موقع حاجت بآن مراجعه کنم از سال ششم هرچه درس میرفتم بعنوان این بود که شاید بعضی از نکته ها و دقایق از اساتید استفاده کنم والا خود را مستغنی میدیدم و بیشتر در تألیف میکوشیدم در سال پنجم اجازه اجتهاد کتبی از مرحوم آية الله اصطهباناتی گرفتم در سال هفتم اجازه کتبی از مرحوم آية الله داماد گرفتم که بخط خود نوشته و خود ایشان همانرا بنزد مرحوم آية الله اصفهانی برده و ایشان امضاء فرمودند و هم بنظر مرحوم آية الله عراقی رسانیدند ایشان نیز امضاء فرمودند موقع حرکت به ایران مرحوم آية الله شاهروردی بمنزل من تشریف آوردند و همانجا بخط مبارک خود نیز اجازه اجتهاد نوشتند من چون نظری با اجازه نداشتم زیرا که اگر کسی مجتهد نباشد اجازه او را مجتهد نمیکند و اگر باشد اجازه اثری ندارد لهذا پی تکثیر اجازه نرفتم

و اگر مقصود صرف شهادت و گواهیست یکی هم بس است  
 بعلاوه علم اگر باشد خود را نشان میدهد و اگر نباشد  
 پستۀ بی مغز چون دهن واکند رسوا شود از همه گذشته  
 من از اصل علم را برای مردم نیاموختم و برای مراۀت و  
 نشان دادن و استفاده از علم بجلب ناس نیاموختم  
 و از همین جهت خود را در معرض شهرت قرار ندادم و  
 از اشتها رفرار میکردم و بهمین جهت از اقران عقب افتادم  
 بلکه من علم را برای خودم آموختم و اگر کسی هم احیاناً  
 بمن مراجعه کند و از من بخواهد چیزی اقتباس کند باو  
 هم بیاموزم و اگر نه در محل خود بماند همچنانکه در  
 انبیاء و ائمه ماند که فرمود : لا زال العلم مکتوماً فقد  
 بعث الله نوحاً ۰ با اینحال چه احتیاج بگواهی دارد  
 آنرا هم که گرفتم برای این بود که در آن زمان معارضه  
 با عمّاه و لباس روحانیت میکردند مگر با مجتهدین  
 خواستم اگر مزاحمتی پیش آید و گواهی از من مطالبه  
 کنند چیزی در دست داشته باشم ولی بحمد الله آن



معارضه ها برطرف شد و مزاحمتی هم پیش نیامد و آنورقه های اجازه در گوشه ای افتاده و تاکنون که چهل سال تقریباً "میگذرد هیچ استفاده از آنها نکرده ام مگر در کربلا هنگامیکه خواستم سجل بگیرم بر حسب اجبار که حکومت عراق همه مقیمین را اجبار کرده بود بگرفتن تذکره و دفتر اقامت از همه عکس میخواستند برای پشت سجل و تذکره و از هیچکس باعما مه نمیپذیرفتند جز از مجتهدین آنجا آیه الله داماد لطف فرمودند و در خدمت ایشان بقنسولگری رفتیم و آنورقه گواهی که ایشان خود نوشته بودند و آیه الله اصفهانی و آیه الله عراقی نیز امضاء فرموده بودند ارائه دادیم آنرا گرفتند و رونویسی از آن برداشتند و در دفتر خود ثبت کردند آیه الله داماد زبانی نیز چیزی از من توصیف فرمودند بنا بر این از من عکس باعما مه گرفتند و همان سجل من که عکس باعما مه دارد نزد ولتیه اعتبار گواهی اجتهاد دارد دیگر استفاده دیگری من از این گواهی نامه ها نکردم مرحوم

پدر من هم بهمان اعتبار که اجازه تأثیری ندارد هنگام  
 آمدن بایران بعد از اقامت نجف مسامحه نموده و اجازه  
 از اساتید خود نگرفته بود تا چون زمان معارضه با عمامه  
 شد مرحوم عموم نامه ای به آیه الله اصفهانی نوشت  
 ایشان اجازه اجتهادی فرستاده بودند باعتبار همان  
 اجازه مرحوم پدرم عمامه اش محفوظ ماند خلاصه چون  
 مقصود من از علم بالأصاله خودم هستم اجازه کتبی  
 برای خودم اعتباری ندارد و اما برای غیر همان ابرازات  
 علمی که از قلم من بروز میکند اگر اهل فهم باشد کافیهست  
 و اگر نباشد چه اثری بردانستن او مترتب است که مرا  
 مجتهد بدانند یا ندانند بلکه دانستن مرد مرا هم خوش  
 نداشتم لهذا تا هنگامیکه سنم ازینچاه متجاوز نشده بود  
 در منبرهایم هیچوقت نگفتم که من چنین میگویم یا چنین  
 میفهمم همانطور مطالب را میگفتم بدون اینکه معلوم شود  
 این بیان یا این تشریح یا این نظر از من است یا اینکه  
 من هم اهل نظر هستم در واقع خجالت هم میکشیدم در

جوانی خود را اهل نظر معرفی کنم و هم ردیف شصت  
 ساله ها و هفتاد ساله ها در آورم الآن هم نیز همان حیا  
 و خجالت هنوز در من هست . بهر حال سالهای اخیر  
 اهتمام من به تألیفات بود و تألیفات من تا در نجف و  
 کربلا بودم فقط در اطراف فقه و اصول دور می‌زد و از  
 مجاهدات قریب این بود که همیشه نمازهای فریضه  
 را با جماعت می‌گذرانیدم و نوافل را غیر از نافله ظهر و عصر  
 حتی الامکان ترك نمی‌کردم گاهی روزه مستحبی می‌گرفتم  
 و از ادعیه و تعقیبات وارد بسیار می‌خواندم قرآن بسیار  
 می‌خواندم لا اقل روزی یک مرتبه بزیاارت مشرف می‌شدم  
 و استمداد از مولا می‌کردم گریه های زیاد می‌کردم برای  
 درخواست علم و فهم هفده مرتبه پیاده از نجف بکربلا  
 رفتم یک مرتبه پیاده نیز از کربلا بنجف آمدم تمام اینها  
 را بهمان قصد دریافت علم و فهم می‌کردم مدت مدیدی  
 پیاده بمسجد سهله در شبهای چهارشنبه میرفتم  
 و برمیگشتم نظرم آن نبود که ما بین عوام بدون سند

مشهور بود که هر کس چهل شب چهارشنبه بمسجد  
سهله برود امام زمان ع را ببیند و از این جهت مردم برای  
شب چهارشنبه هجوم می‌آوردند بلکه از جهت اینکه  
خصوص شب چهارشنبه منصوص است با عمل مخصوص  
بین نماز مغرب و عشاء و چون منصوص بود من آنرا عملی  
قربی میدیدم لهذا مدتی متوالی رفتم و مدتی من غیر  
توالی و بسیار هم در غیر چهارشنبه میرفتم و در آنجا علم  
وفهم درخواست میکردم یک ساعت بغروب درس نداشتیم  
کسی درس نمیگفت من پیاده براه میافتم و از بس  
پیاده راه رفته بودم بر پیاده روی مسلط شده بودم و  
همه اش پابرهنه میرفتم با اینکه فاصله نجف تا مسجد  
سهله و همچنین تا مسجد کوفه بیش از یک فرسخ است  
چنان میرفتم که غروب آفتاب بمسجد زید میرسیدم تا  
موقع اذان بمسجد زید و مسجد صعصعه که در دو طرف  
مسجد سهله است میرفتم و در آن دو مسجد عمل منصوصی  
دارد انجام میدادم چون اذان میشد خود را بمسجد

سهله میرساندم نوعاً "مرحوم آقا شیخ علی قمی کسه  
 زاهد زمان خود بود در آنجا شبهای چهارشنبه را اقامه  
 جماعت میفرمود جماعت را میگذراندم و عمل ما بین نماز  
 مغرب و عشاء را انجام میدادم و بمقامیکه منسوب بمقام  
 حضرت حجت است و مقام دیگری که منسوب بحضرت  
 زین العابدین علیه السلام است میرفتم و در ره ریک و دو  
 رکعت نماز میکردم باز بسوی نجف برمیگشتم با اینکه تاریک  
 بود و جاده خاکی چنان بسرعت میآمدم که یکساعت  
 و یکربع از غروب گذشته در سهای شب شروع میشد هنوز  
 شروع نشده بود بدرس میرسیدم بمسجد کوفه نیز بسیار  
 پیاده میرفتم و برمیگشتم زیارت مسلم و هانی بسیار  
 میرفتم زیارت حضرت مسلم را خیلی دوست میداشتم  
 آنجا اوقاتى بود خلوت خیلی بر غربت مسلم گریه میکردم  
 و بسیار در آنجا بحال خود نیز گریه میکردم و از خدا علم  
 و فهم درخواست میکردم ، بسیار میشد در بین راه نجف  
 و کوفه گریه هامیکردم و از خدا علم و فهم میخواستم

خلاصه من هرکجا بودم و هرکجا که میرفته ام خواسته  
 من همین بود هر وقت کربلا میرفتم یا اگر موفق زیارت  
 کاظمین علیه السلام یا سامره میشدم مخصوصاً " ساعتی  
 در حرم مینشستم و گریه وزاری میکردم و همان علم وفهم  
 میخواستم و همچنین در هر عملی از عبادات وارده و  
 ادعیه وارده و زیارات وارده که میکردم هیچ حاجت  
 دیگری نمیخواستم جز همان علم وفهم .

در اینجا خوب است متعرض یکی از لطاف امیر  
 المؤمنین علیه السلام بشوم که در اثربعضی از عملیات  
 من بمن لطف فرمود و آن طبع شعراست در مشهد که  
 بودم میل داشتم که شعر بگویم ولی درش بر من مسدود  
 بود گاهی زور میزد و بزور چند شعری میگفتم و خیلی بر  
 من سخت بود شاید همه اش در آن طول مدت به پنجاه  
 بیت میرسید چون بنجف مشرف شدم دیدم در اینجا  
 آثاری از تعظیم شعائر مذهبی یعنی جشن و چراغانی  
 در ولادت ائمه ع نیست فقط در غدیر و صحن عربها

جمع میشدند و شعر خوانی میکردند و کف میزدند و چند  
چراغی بر چراغهای صحن میافزودند و گاه گاه در بعضی  
از ولادتها نیز چنین میکردند در بازار هم نزدیکهای  
صحن کاغذهای زرد و سرخ بنخ میکشیدند و ریخته  
میکردند در کربلا نیز هیچ اثری نبود اما در مشهد از همه  
ولادات تجلیل میشد و چراغانی در صحن و خیابانها  
و بازار میکردند در همان سال اول شب ولادت فاطمه  
زهراسلام الله علیها بود بعد رسه آمد م یکی از شاگردان  
من در غرفه اش نشسته بود تعارف کرد نشستم گفتم  
امشب شب ولادت فاطمه زهرا است چه خوب بود  
جمع میشدیم یک چیزی میخواندیم در آنقدر رسه نه کسی  
اهل خواندن بود و نه منبر و روضه بلد بود و سررا آتش  
کرد چائی ساخته چند نفر جمع شدند بنا شد شعری  
بخوانم من چیزی حفظ نداشتم گفتم کتاب شعری ندارد  
او یک کتاب وفائی بی سروه داشت آورد چند شعری  
خواندم مجلس ختم شد خوششان آمد گفتم خوب است

شبهای ولادت اجتماعی داشته باشیم و چیزی بخوانی  
 ماه رجب شد من بفکر این شدم که برای سیزدهم رجب  
 خودم شعری بگویم چند روز فکر کردم و زور میزدم چیزی  
 بر طبعم جاری نمیشد یکشب در صحن مقدس نشسته  
 بودم مقابل قبه منوره چشم بقبه بود یکمرتبه این بیت  
 بر طبعم آمد .

این قبه شریف وین قبه منیفت

روشن نموده آفاق لا سیما نجف را

دیدم خوب شعر است گفتم خوب است بر همین وزن و  
 قافیه بگویم و صد روزی برای این بیت قرار دهم و  
 همین را تکمیل کنم بعد رسه رفتم و چند روز خود زور آوردم  
 بالاخره قصیده ای ساختم بیست بیت یا زیاد تر و برای  
 شب سیزدهم چند چراغ از طلاب گرفتم و پاکیزه کردم  
 و میزی از یکی گرفتم آنها را بروی میز گذاردم و صحن  
 مدرسه را فرش کردم و چراغانی مختصری کردم آنشب  
 متولی هم آمد و خوشش آمد گفت بعد از این سماور



مدرسه را روشن کنید و خرج قند و چائیش را من میدهم  
 بالاخره طلاب جمع شدند شعرهای خود را خواندند  
 تحسین کردند در شعر گفتن بر من باز شد برای بیست و  
 هفتم نیز قصیده ای گفتم که بیش ازینجاه بیت شد  
 چراغانی را مفصل تر کردم از مدارس دیگر هم آمدند  
 شعرها را خواندند برای سوم شعبان رفتیم از اقوام و  
 دوستان چراغهایی تهیه کردم و پرده ها و پارچه ها  
 گرفتم یکی از غرفه ها را مزین کردم و چراغها گذاردیم نقل  
 گرفتیم از مدرسه ها نیز بسیار آمدند جشن مفصلی شد  
 میگفتند تو این چراغها و این پارچه ها را از کجا آوردی گفتم  
 تهیه کردم ولادت حضرت سید الشهدا ع يك مخمس  
 مفصلی گفتم خیلی تحسین کردند از شب بیست و هفتم  
 مدرسه های دیگر نیز بهوس افتادند از مدرسه قوام  
 در شب سوم شعبان یکی آمد و گفت ما هم جشن بپا  
 کرده ایم تمنا میکنیم آنجا بیائی آنجا هم رفتیم آن مخمس  
 را خواندیم کم کم مدارس دیگر تأسی کردند در مدرسه

مرحوم آخوند و مرحوم آیه الله یزدی نیز جشن می‌گرفتند  
 بعضی شب و بعضی روز شربت و چائی میدادند بالأخره  
 در مدارس باب شد برای نیمه شعبان نیز شعری گفتم  
 مسیح و جشنی مفصل گرفتم و همچنین سالهای بعد باز  
 شروع کردم عربی شعر می‌گفتم بالأخره از برکت مولا امیر  
 المومنین ع طبع شعرم باز شد منظومه اصول شروع کردم  
 دیوانی در مرثیه سید الشهداء گفتم عربی کم کم قضیه  
 جشن و چراغانی از مدارس سرایت ب بازار کرد بازار هم  
 چراغانی میکردند و جز رسوم شد تا کاریا اینجا کشید که بعد  
 از برگشتن بایران پس از چند سال که به عتبات مشرف  
 شدم سوم شعبان و نیمه شعبان را در نجف و کربلا بودم  
 دیدم چنان جشن مفصلی گرفته اند در بازار و کاکین  
 و کوچه ها که بی نظیر است ولله الحمد .

نخستین شهید هم

حرکت بسوی ایران

چنانکه گفته شد مقصود من از علم بالأصالة خودم بود از اول نظری بمردم نداشتم و این هم در نظرم نبود که پس از فراغت بجائی روم و محلی را اشغال کنم و متصدی رتق و فتق و امور مردم شوم بلکه همیشه در نظرم بود که بعد از امایه علمی کتب مفیده تألیف کنم و برای اینکار نجف بسیار آماده است و شرعش جمع است لهذا عزم بر ماندن در نجف کردم از طرفی هم بعد از حرکت من از ایران بسوی نجف اوضاع ایران دگرگون شده بود از جهت بی حجابی و معارضه باعبا و عمامه و لباس روحانیت و تعطیل شدن حوزه علمیه قم و مشهد و بیرون رفتن طلاب از لباس و از تحصیل علم و تخلیه مدارس از طلاب و ممانعت مجالس و محافل و عظم و روضه خوانی کاری برای عالم نمانده بود که عالم برود آنها را انجام دهد راستی در آنوقت مردم ایران پیغمبر لازم داشتند که بیاید از نو طرح ریزی دین کند نه عالم ، بهر حال اینهم خود سبب شد که عزم من جزم شد بر ماندن در نجف

ولی از آنجا که موقتاً "امنیت و آزادی برقرار شده بود میل کردم که یکسفر بایران کنم و یکبار دیگر ازید روماد روارحام خود دیدن کنم و ایشان نیز پس از مدت طولانی از من دیدن کنند و زیاد انتظار من نکشند هرچه زود تر از این موقعیت آزادی موقت استفاده کنم ، بالأخره بعد از ماه صفر عازم شدم که حرکت کنم آیه الله داماد مراتب را بحضور آیه الله اصفهانی رسانیده ایشان خرجی سفر را مقداری نقدی و مقداری حواله مرحمت فرمودند چون بنا بر رفتن و برگشتن بود با عیالم گفتم حد اکثر رفتن و برگشتن انشاء الله سه ماه خواهد بود برای شما خرجی میگذارم و میروم اوهم راضی شده بود نمیدانم چه شد که باز نهای دیگر گفته بود او را ملامت کرده بودند که اینکار را نکنی او را تنها بگذاری برود این آخوند ها قولشان اعتباری ندارد این حرفها را میزنند وقتی که بایران میروند زن میگیرند سرشان گرم میشود از زن و بچه شان فراموش میکنند فلانی چنین کرد فلان چنان

کرد فلان رفت و خبری از او نشد و از اینگونه سخنان یکروز  
 بخانه آمدم گفت من راهم باید ببری من اینجا باد و تا  
 بچه صبر نمیکنم تو که میخواهی برگردی من هم باتو میآیم  
 و برمیگردم فرق نمیکند همان خرجی که اینجا میخواهم  
 بکنم خرج راه میکنم گفتم ای زن از اینجهت فرقی ندارد  
 بلکه از جهتی هم خوب است که پدر و مادر را و  
 خواهران من زن و بچه های مرا ببینند اما از جهت دیگر  
 فرق دارد قطع نظر از اینکه زن و بچه با خود بردن در راه  
 زحمت است و مجرد بودن راحت تر و سببتر است همه  
 مقصود من اینست که اگر شما بمانید من عذر میخواهم برای  
 برگشتن دارم اولاً "مرا تکلیف بماندن نخواهند کرد نه  
 پدر و مادر و نه دیگران و در ثانی اگر تکلیف کنند میتوانم  
 بخاطر زن و بچه ام عذر بیاورم و امتناع کنم و اما اگر شما  
 را ببرم ممکن است مرا تکلیف بماندن کنند و اگر اصرار نکنند  
 بخصوص پدر و مادر در این صورت جواب ظاهری ندارم  
 و عذر شرعی ندارم گفت نه مرا گفته اند تو را تنها نگذارم

بروی اگر تنها بروی آنجا بتوزن میدهند دیگر تو بر نخواهی  
 گشت و من با این دو بچه چه خواهم کرد گفتم اینها که  
 تو خیال کرده ای نیست و من اینچنین نیستم گفتم  
 حاشا و کلاً مرا باید ببری با خود گفتم بنا را بر استخاره  
 میگذارم اگر خوب آمد آنها را میبرم و اگر نه باین حرفها  
 گوش نمیدهم بالأخره بحرم مشرف شدم پس از زیارت  
 و نماز زیارت نماز استخاره کردم و مقابل قبر امیرالمؤمنین  
 ایستادم و گفتم یا امیرالمؤمنین برای آمدن استخاره  
 کردم و با همه سختی که داشت اختیار کردم و آمدم  
 اکنون میخواهم بروم برای رفتن استخاره میکنم که این  
 زن و بچه را با خود ببرم یا نه قرآن را بدست گرفتم و دعای  
 استخاره را خواندم قرآن را باز کردم این آیه آمد : فَلَمَّا  
 قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنس من جانب الطّورِ  
 نَارًا قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنست نَارًا — دیدم صریحاً  
 حکم بردن اهل را دارد و چه آیه مناسبی که مناسبتر  
 و بهتر از این نمیشود میگوید : چون حضرت موسی

علیه السّلام مدّتش را در مدین شعیب تمام کرد با  
 اهلش روانه بسوی مصر شد و مدّتی که موسی ع بود ده  
 سال بود من دیدم که منهم ده سال است اینجا هستم  
 اما از این آیه د و مطلب دیگر نیز هماندم مانند برق بر  
 خاطر من خطور کرد که بر من گران بود و مایل بآن نبودم  
 ناگهان دلم بطپش افتاد اما خود داری کردم و خود را  
 از آن منصرف ساختم یکی اینکه از کلمه فلما قضی که  
 معنیش منقضی شدن مدّت است بوی این میآید که  
 مدّت من در نجف منقضی شده باشد و سکونت در نجف  
 نباشد و دوم اینکه از کلمه قال لأهله امکنوا بوی مکث و  
 ماندن میآید و همانجا بردلم گذشت از کلمه أنس من  
 جانب الطّور نا را که مکث من شاید در تهران که جبل  
 ری میباشد باشد با اینکه هیچ مایل بتهران نبودم  
 بهر حال خود را از این خیالات منصرف کردم و گفتم  
 انشاء الله اینها نیست جواب صریح خود را گرفتم و بر  
 گشتم گفتم برای حرکت آماده شوید توکل بر خدا اسباب



سفر را مهیا کردیم بقیه اثاث البیت را پیچیده و نـزـد  
 صاحب منزل بامانت گذاردیم بعد از هفدهم ربیع الاول  
 که ولادت پیغمبر ص بود حرکت کردیم هنگام وداع با  
 امیرالمؤمنین ع و همچنین در بالای سر حضرت سیّد  
 الشّهداء ع عرض کردم من ضعیف النّفسم به ایران میروم  
 خودم را بشما سپردم نگذارید اهل دنیا شوم و فریب  
 دنیا یا اهل دنیا را بخورم و از این مردم که بالطایف  
 الحیل چنان انسان را میفریبند و میربایند که خودش نمی  
 فهمد حفظ فرمائید چند روز در کربلا توقف و از مرحوم آیه  
 الله قمی نیز خدا حافظی کردم یکنفر بنام حاج عبداللّه  
 از تهران بود و یکی دو سال در کربلا بود و کسب میکرد با  
 هم آشنا شده بودیم او هم اتفاقاً عازم تهران بود او هم  
 رفیق همسفری ما شد و خیلی خوب بود در راه کمک حال  
 ما بود با هم حرکت کردیم بکاظمین آمدیم چند روزی در  
 کاظمین و چند روزی بسامراء رفتیم بعد برگشتیم و با قطار  
 از بغداد بخانقین آمدیم و از آنجا تا مرزا ماشین و از مرز

تا قصر یا ماشین دیگر و از قصر بکرمانشاه آمدیم باز از کرمانشاه  
 ماشین گرفتیم تا قم سه روز در قم بودیم روز سوم ماشین  
 گرفتیم برای تهران بعد از ظهر حرکت کرد چون بدروازه  
 رسیدیم هنوز مانند قبل دم دروازه ها مطالبه ساجل  
 میکردند من ساجلات و دفتر اقامه خود را در جایی محفوظ  
 گذارده بودم و چون تذکره داشتم تذکره را در جیب  
 بغل گذارده بودم همان را ارائه میدادم چون دست  
 در بغل کردم دیدم تذکره نیست ساجلات را آورده،  
 نشان دادیم اما از جهت تذکره متوحش شدم اثاث را  
 پائین آوردم و گشتیم نبود احتمال دادیم که در مسافر  
 خانه مانده باشد متعیر شدم که چکنم حاج عبداللّه  
 گفت فعلاً بلیط گرفته ایم و اگر همه برگردیم باید دوباره  
 پول بدیم پس شما برگرد و نگاهی بمسافر خانه بکن  
 و ما ماشین دیگر میآیی من اینها را بمنزل خود میبرم  
 بالاخره شما هم که باشی باید بمنزل ما بیائی از بیحواسی  
 غفلت کردم که آدرس منزلش را بپرسم او هم غفلت کرد

آنها سوار شدند حرکت کردند من بقم برگشتم بمسافر  
 خانه رفتم حجره را که در آن بودیم تفتیش کردم نبود از  
 سرایدار هم پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرد چند جائی  
 را که رفته بودم رفتم پرسش کردم گفتند مانند دیدیم بالآخره  
 يك شيخی را دیدم گفتم میتوانی يك کار برای خدا بکنی  
 گفت چکنم قضیه خود را گفتم ، گفتم شما آدرس خود را  
 معین کن تا من اعلامیه بنویسم برد رصحن بزنم که هر  
 کس پیدا کرده بشما مراجعه کند و شما با آدرس فلان  
 بمشهد برسانید ضمناً " یکی دو مرتبه نیز هنگام جماعت  
 بمکبر گوئید اعلام کند هر کس تذکره پیدا کرده بیاورد شیخ  
 قبول کرد اعلامیه نوشتم برد رصحن زدم دیگر دیم  
 بودن من هیچ اثری ندارد بلیط گرفتم سوار شدم اگر  
 چه بغروب شاید سه ساعت باقی بود ولی ماشین قراضه  
 بود چند جا خراب شد وقتی بتهران رسید که دگاکین  
 بسته و چراغها خاموش بود من هیچ راهی بجائش  
 نداشتم چون پیاده شدم همانطور متحیر بودم کجا بروم

یکنفر میگذشت از او پرسیدم اینجا مدرسه نیست گفت چرا  
 همین پشت مدرسه مروی است رفتم وارد مدرسه شدم  
 میخواست در ب را ببند نگاه کردم فقط يك حجره روشن  
 بود نزد يك شدم دیدم د و نفر شیخ بودند سلام کردم  
 گفتم شما منزل اعتماد زاده خراسانی را می دانید گفتند  
 ایشان را می شناسیم اهل منبر است اما منزل ایشان را نمی  
 دانیم گفتم من از طلاب نجف هستم و الآن وارد شده ام  
 قضیه عیالات را گفتم و گفتم من اکنون راهی بجائی ندارم  
 اگر اجازه میدهید امشب اینجا بخواهم تا صبح شـود  
 و اعتماد زاده را پیدا کنم فکری کردند و بالأخره اجازه  
 دادند نشستیم قدری صحبت کردیم و هردو منزل داشتند  
 برخواستند بمنزلشان رفتند و شامی هم برای من از کافه  
 فرستاده بودند خوردیم و خوابیدم چون صبح شد بیرون  
 آمدم پرسش کنان آنقدر راه رفتم قریب دو ساعت در  
 خیابانها می رفتم تا آخر منزل ایشان را پیدا کردم ایشان  
 داماد خاله من بودند و تا من در نجف بودم دو سفر بیـا

عیالش که دختر خاله من بود مشرف شده بودند و خیلی با من گرم بود و مراد وست میداشت در را کوبیدم باز کردند چشمشان بمن افتاد خیلی خوشحال شدند بفرما بفرما گفتند گفتم من حال فرمودن ندارم گفتند چرا قضیه را گفتم که زن وبچه را آورده ام و الآن نمیدانم ایشان کجا هستند و از جهت ایشان خیلی ناراحتم آنها هم مبهوت شدند آقای اعتماد زاده گفت هیچ نشانه از حاج عبدالله نداری گفتم نه جز اینکه در بین راه گاهی که صحبت میکرد نام اسفندیاری را میبرد مثل اینکه با او نسبتی دارد و میگفت اسفندیاری وکیل مجلس است تا گفتم گفت بیا مطلب حل شد ایشان تازه میخواستند نان و چائی بخورند بالأخره مرا نشانداگرچه دلم شور میزد نان و چائی خوردیم منزل ایشان نزدیک راه آهن بود از آنجا حرکت کردیم آمدیم میدان شاهپور تلفن عمومی بود ایشان تلفن به اسفندیاری کرد پرسید، از شما حاج عبدالله نامی از کربلا آمده گفتند بلی دیشب

وارد شده نشانه منزل ایشان را گرفت خدا رحمتش کند  
اگر ایشان نبود من این چیزها را نمیفهمیدم پس از  
گرفتن نشانی اتفاقاً "در همان بازارچه بود با ایشان  
براه افتادیم یکسره بدرب منزل حاج عبداللّه رسیدیم  
درب را کوبید بازکردند بچه ها مرادیدند خوشحال شدند  
آنها را برداشتیم و بمنزل مرحوم اعتمادزاده آمدیم  
خوشحال شدیم اما از فقدان تذکره ناراحت بودم ولی  
دل گرم بود که سجلها را داشتیم و دفتر اقامت نجف که  
عمده بود همراهمان بود میتوانستیم بتوسط اود رخواست  
تذکره کنیم اگرچه قدری سخت بود بالأخره مرحوم  
اعتمادزاده دو هفته خواهی نخواهی ما را در تهران  
نگه داشت و پذیرائی نمود و رفقاییش را اطلاع داد از من  
دیدن کردند بسیاری میگفتند شما در تهران بمان از جمله  
مرحوم حاج شیخ عبداللّه واعظ که شخص اول و عاظم  
تهران بود تا چون بنای حرکت شد بلیط مشهد گرفتیم  
و بنا بود عصری حرکت کنیم شامی برای راه ماتهیه کرده

بودند در قابلمه نهاده بودند درشکه گرفتیم اثاث  
 خود را در جلویها گذاشتیم اعتماد زاده و عیالش نیز  
 سوار شدند سبیلها و دفتر اقامت را در پشت جلد مفاتیح  
 الجنان گذاشته بودیم آنهم با قابلمه روی اثاث بود  
 دختر خاله قابلمه را با مفاتیح برداشت بالای درشکه  
 در پشت سر گذاشت که بیحرمتی نشود درشکه آمد تا ناصر  
 خسرو مقابل گاراژی که بلیط گرفته بودیم توقف کرد  
 پیاده شدیم اثاث را بدست گرفته بگاراژ بردیم ناگاه  
 دختر خاله گفت قابلمه کومن بسرعت بیرون دویدم  
 درشکه رفته بود هرچه با اطراف نگاه کردم اثری از درشکه  
 ندیدم روز در نظر من چون شب شد دیده هایم تار شد که  
 همه مدارك از دستم رفت نه تذکره دارم نه سجل دارم  
 نه دفتر اقامت قدمهایم سست شد بایکحالی بگاراژ  
 آمدم گفتند چه شد گفتیم همه مدارك رفت چگونه میشود  
 سجل تهیه کنم تذکره بگیرم با اینکه فعلاً تذکره ممنوع  
 است در فکر و تحیر بودم که خدا چگونه مرا یکمرتبه بی بال

ویرکرد در این امر چه سَرِیست چرا چهار نفر بودیم هر  
چهار نفر غفلت کردیم گذشته از برگشتن بنجف الآن -  
بمشهد چگونه برویم زیرا که در هر شهر مطالبه سَجَل  
میکندن بالآخره آقای اعتماد زاده بصاحب گاراژ موضوع  
را گفت او گفت از جهت رفتن بمشهد مهم نیست ما  
سفارش ایشان را براننده میکنیم آنها را میبرند هر چه بود  
با دلی پر غصه سوار شدیم بهرنحوه بود از شهر هار  
شدیم اما مانند سابق سختگیری نبود موقع جنگ بود از  
سمنان تا مشهد روسها مستحفظ راه بودند و حکومت می  
کردند بالآخره بسلامتی بمشهد رسیدیم چند روزی در  
مشهد توقف کرده زیارت کردیم و از ارحام دیدن کردیم  
و عزم محولات نموده برای دیدن والدین مادر بزرگم را  
هم همراه بردیم بهر حال یکساعت بغروب وارد مِهَنَه  
شدیم که از آنجا تا محل مادر و فرسخ بود شیخ مِهَنَه  
بملاقات ما آمد و ما را بخانه خود برد و شخصی را روانه  
کرد که بوالد از آمدن ما اطلاع دهد همان شب یکی



ازاخویها آمد فردا صبح ماشین بی آن محل میرفت سوار  
شدیم طولی نکشید وارد شدیم مردم ده زن و مرد  
با استقبال ما بیرون آمده بودند وارد شدیم پدر و مادر  
و برادران و خواهران بعد از مدت دراز به آمدن ما  
خوشحال شدند چند روز دید و بازدید میکردند از دهات  
اطراف نیز دیدن آمدند .

بخش نوزدهم

کارهای اصلاحی او در زادگاهش

چون مدارك ما از تذكرة و غيره مفقود شد بالأخره توفيق  
 جبرى وقهرى شد كه آنسال را بمانم تا ببينم چه پيش  
 ميآيد اما بسيار ناراحت بودم كه بنای ماندن در ده را  
 نداشتم از طرفى ما آمده بوديم كه چند گاهى را خوش  
 باشيم مثل اينكه خداوند خوشى براى من مقرر نكرده بود  
 سالى كه وارد شد يم سال جنگى بود يعنى جنگ بين  
 الملل دوم كه در همه جاى دنيا جنگ بود و در اثر جنگ  
 در همه جا گرانى اجناس و قحطى غلات حكفرما بود و روز  
 بروز بر نرخ اجناس و گندم و جوافزوده ميشد در اول سال  
 در همه جاى ايران گندم منى و قران و خروارى بيست  
 تومان بود ولى كم كم بالا رفت تا اينكه منى بچهار تومان  
 و خروارى بچهار صد تومان و بعضى جاها بيشتر رسيد  
 مردم همه جا يكمرتبه در مضيقه افتادند مردمان بى  
 بضاعت هر چه داشتند فروختند و مصرف خود كردند در  
 شهرها از طرف دولت نان سيلو بمردم ميدادند كه همه  
 چيز در آن بود حتى خاك ارّه ، مردمان خير نيست

دیگهای آش ببار میکردند و بدرماندگان آش میدادند چیزی که بود آن قحطی تلفاتش کم بود آنسختی چند سال ادامه داشت ولی آنچه باعث نجات مردم و بهبودی حال مردم در سالهای بعد شد این شد که نرخ عمل و کارگری نیز متناسب بالا رفت و تمکن پیدا کردند از خریدن اجناس گران و نان گران حاصل در چنین سالی ما وارد شدیم دوماه از نوروز گذشته کم کم بخرم رسید در ایام خرم یکمرتبه نرخ گندم از خرواری بیست تومان بنود تومان رسید و کم بالا رفت وضع مالی پدرم در سابق خیلی خوب بود بطوری که در هر سال هفتاد خرواریا بیش و یا کم غله ریز داشت گاه میشد که خریدار پیدا نمیشد مقداری از آنرا طوبیت فاسد میکرد اما کم وضعش رو با انحطاط گذاشت باز هم تارفتن من بنجف بد نبود اما در آن مدت خیلی پائین آمده بود مع ذالک باندازه معاش خانواده اش بلکه مقدار بیهم اضافه داشت محصول دیگر هم از باغات برای لوازم معاش

داشت ولی برحسب اتفاق که گمان از سال آینده  
 نداشت ملك آبش را اجاره داده بود و پولش را گرفته  
 بود او به بیست تومان اجاره داده بود و حال بچهار  
 صد تومان رسیده مادر چنین وقتی وارد شده ایم که  
 چیزی در بساط نیست جز محصول باغ و مقداری گندم  
 که در اجاره شرط کرده بود گمانم د و خروار بود خودش  
 زن دیگر داشت با چند بچه در دهی کوچک بفاصله يك  
 فرسخ مشتمل بر چهل یا پنجاه خانوار بود آن زن مختصر  
 ملك پدری داشت با آن اعاشه میکردند پدرم بواسطه  
 بیماری لاتی مردم در دین و اعراض از عالم وبی اعتنائی  
 نوعاً در همانجا میگذراند و این خانواده اش را با  
 املاکش بعهدہ د و برادرم که بزرگ بودند و از من کوچکتر  
 بودند گذارده بود ماکه رسیدم عائله با ما چهارده نفر  
 شد عیلوله چهارده نفر یکمرتبه در چنان سال سخت  
 بگردن من افتاد با اینکه من وارد بکار و اهل کار نبودم  
 آن سختیها و فشارهای نجف که مرا تمرین داده بود

اولین اثری که در من بخشید این بود که روحیه خود را  
از دست ندادم و بخصه و خود خوری نیفتادم و از کسی  
تملق نکردم و آبروی خود را حفظ کردم ولی خیلی برنج  
افتادم برای تهیه گندم از اطراف و مقداری ملک  
فروختم و بیع شرط دادم و سی من و بیست من از نزدیک  
و جاهای دور تهیه کردم تا در آخر کار بده من و پنچ  
من کشید حتی برای آخر که بمحصول رسیدیم نمیدانم  
بیست من یا سی من جو تهیه کردم که خیلی هم منت  
بر من نهاد و جوش هم خیلی سیاهک داشت بحمد الله  
رفع شد بعد هم هنوز یکسال دیگر در اجاره آن شخص  
بود با وسائل و لطائفی که عمده آن، آن بود که در اثر  
منبرهایی که میرفتم در آن نواحی وجهه مهمی پیدا  
کرده بودم کاری کردم که راضی شد که سال بعد را  
فسخ کرد و بتصرف خودمان داد و بحمد الله راحت  
شدند .

واما عملیات دینی و تبلیغاتی من در آن نواحی

و بخصوص در آن بلد خود مان مردمان این بلد قبل  
از رفتن من بنجف مردمی متدین و صالح و بهتر از همه  
قرای دیگر بودند در اثر فعالیت‌های پدرم ولی بسبب  
آزادی در فسق و فجور و منع و عطف و منبر و جری شدن مردم  
بر علماء و روحانیون بکلی وضع مردم عوض شده بود  
بیدینی و فسق و فجور رائج و دائرگشته بود بحدّیکه از  
دین فراموش کرده بودند آثار و شعائر دین از نماز  
جماعت و محافل دینی متروک شده بود پدرم که در اثر  
عملیات مردم از ایشان اعراض کرده بود و در همان ده  
زنش زندگی میکرد و انزوا اختیار کرده بود يك شیخی  
هم بود او چون اهل فلسفه بود و ذوق فلسفه داشت و از  
آثار شوم فلسفه خمودی است او از اول حال تبلیغات  
و فعالیت‌های دینی نداشته اگر دنیای دین مردم را  
آب ببرد فیلسوف را خواب میبرد فیلسوف کاری بدین  
مردم ندارد اگرچه بهتر هم همین است که کاری بدین  
مردم نداشته باشد خیر دین در همین است که اهل

فلسفه خمود باشند اوفقط باد ونفرازا ربا بهای آنجا ساخته بود و آنها را اهل فهم می شمرد و لایق مصاحبت و مؤالفت خود میدانست و همیشه اوقات در منزل ایشان و با ایشان میگذرانید وضع مردم در دورد و افتادگی از دین و شیوع فجور با اینجا کشیده بود که آن محل پنج مسجد داشت یکی چون در و ربود مسجد محله بود و اهل همان محله نماز میخواندند اگر چه جماعت نبود ولی چهار مسجد دیگر قبلاً "معمور بود و نماز جماعت در آنجا گذارد" میشد و جمعیت زیاد حاضر میشدند من که رفتم این مساجد همه متروک و مهجور افتاده نماز فرادی هم کم کسی میرفت بخواند همه مخروبه شده خاک و خاکروبه در آنجا جمع شده بود یکی از این مساجد را که بیش از همه معمور تر بود و شبها اقامه جماعت میشد و ایام محرم و صفر و ایام وفیات برای منبر مورد توجه بود از بیصاحبی و متروک افتادگی یکنفر صحن مسجد را برای خود باد نجا<sup>ن</sup> و خیار کاشته بود و همچنین مسجد جامع اش مخروبه



شده بود و جقد رخاڪ در آنجا جمع شده بود بجای این  
 مساجد سه دستگاه عرق كشی و عرق فروشی باز شده  
 بود با آنكه هرگز کسی جرئت نمیکرد در آنجا شراب یا  
 عرق بخورد حال از آنجا بجاهای دیگر نیز حمل و نقل  
 میکردند و همان دستگاه ها محل تریاك كشی و شیر  
 كشی نیز بود در سابق کسی معنی دزدی را نمیدانست  
 چیست مردم شبها در عای خانه هاشان باز بود  
 دیگر وظروفشان را نوعاً در كنار جوی آب میگذارند  
 و تا صبح بود و در امن و امان بود اما آنقدر دزد فراوان  
 شده بود كه کسی جرئت نمیکرد آتی از خانه خودش  
 غفلت کند مرتب قالیچه و ظروف و لباس مردم دزدیده  
 میشد خریدارها همان سه دستگاه عرقكشی بود اینهم  
 خود یکی از عوامل كسب آنها بود بسیاری از مردم را  
 تریاكی و عرق خور کرده بودند و بسیاری را هم دزد  
 چون نداشتند دزدی میکردند اكثر مردم ریش تراش  
 و بی نماز شده بودند بهر حال من به این موقعیت بر

خورد کردم وقتی ما وارد شدیم اوائل جمادی الاول بود  
 وتارجب دوماه بود درایند و ماه بعد از تمام شدن دید  
 وبازدید نه کسی سراغ من میآمد نه کسی چیزی میپرسید  
 نه کسی کاری بمن داشت نه کسی توجهی بمن میکرد  
 نه کسی گفت بمسجد بیا و نماز بخوان نه مجلس روضه  
 ومنبری برپا میشد بالاخره خودم بمسجد یکه نزد یکتربود  
 ودروسط ده بود برای نماز ظهر وعصر ومغرب وعشاء  
 میرفتم که لااقل نمازم را درمسجد خوانده باشم پس از  
 چند روز یکنفر آمد اقتداء کرد بعد د و نفر شدند و سه نفر  
 چهارتا به بیست نفری زیاده شدند ولی همان نماز را می  
 خواندم وبخانه برمیگشتم تا ماه رجب شد ومن از وضع  
 بیدینی مردم واعراض ایشان از دین سخت دلگیر  
 بودم و از طرفی هم نیز دلگیر بودم که چرابی بال و پر  
 شدم تذکره ومدارک من رفت که نمیتوانم برگردم ومجبور  
 بتوقف شده ام بحال بهت وحیرت زده میآمدم ومیرفتم  
 وچنان غمناک بودم که گویا روح ندارم دهم رجب شخصی

از د هی د یگر آمد گفتم من یک مجلس روزه نذر کرد هام اگر  
 اجازه مید هید تا د رمسجد اعلام روزه کنم گفتم بسیار  
 خوب است د رمسجد بالا اعلام روزه کرد ند عصـری  
 بمسجد رفتم عده ای جمع شدند بالغ بر پنجاه یا شصت  
 نفر عده ای هم زن آمده بودند بر من بر رفتم بیش از یک  
 ساعت حرف زد م که نمیشود همه منبر را نوشت و گفتم شما  
 مردم راجه میشود شما همان مردمی بودید که د رد ه سال  
 پیش چه بودید و چه استقبالی از دین و ایمان داشتید  
 و چگونه و چگونه بودید چه شد شما را که یکباره دست از  
 خدا و دین کشیدید نه وحشتی از مرگ و قیامت دارید  
 بکلی آثار دینداری از شما رفته در پیش ماه رجب و شعبان<sup>ن</sup>  
 راجد را شخاص روزه میگرفتند شما الآن نمیدانید که ماه  
 رجب چیست امروز د هم ماه است روز ولادت امام نهم  
 است پس فردا شب شب ولادت امیرالمؤمنین ع است  
 شما ها گویا از اهل ملت اسلام نیستید بالاخره مطالبی  
 گفتم جنبشی در همان اشخاص افکندم و همه بحال خود

متأثر شده تأسف میخوردند روضه خواندم و با حال تأثرو  
تأسف گریه کردند چون پائین آمدم برای فردا بانی  
پیدا شد گفتم برای شب باشد که مردم بیکارند اجتماع  
بیشتر شود بعد از نماز مغرب و عشاء در همان مسجد  
وسط ده دیگريشت سرهم دوشب و سه شب و پنج شب  
بانی پیدا میشد بانی های آنجا فقط بانی قند و چائی  
مسجد بودند توهم نشود که برای منبری هم چیزی بود  
خلاصه این منبر اول من صدا کرد برای یکدیگر نقل کردند  
شب در آن مسجد جمعیت چند برابر روز شد و هر شب  
بیشتر میشد تا شب سیزدهم گفتم بر چراغها بیفزائید  
و اعلام کنند جمعیت مسجد را قریب بپیر کرد در آن شب با  
حرارت سخن گفتم و از مرگ و قیامت و وعده و وعید آنها را  
آگاه کردم و حشت در دلها افکندم بعد بانیها پشت سر  
یکدیگر پیدا میشدند و بایکدیگر مسابقه میدادند تا ماه  
رمضان هر شب ادامه داشت و آنقدر جمعیت میآمد که  
مسجد جا نداشت از محرمات صحبت میکردم و از عذاب

قبر و برزخ و قیامت میگفتم زن و مرد را در وحشت افکنم  
 بینما زها بنما زواد ارشدند خوردن عرق ترك شد ریش  
 تراشی برداشته شد مسجد ها را تمیز کردند آن مسجد را از  
 آن شخص که در آن گشت میکرد تخلیه کردند صف جماعت  
 نصف مسجد را پر میکرد همگی را علاقمند بدین و مسجد کردم  
 دزدی و تقلب و دشمنی برداشته شد شب بیست و هفتم  
 که شب مبعث است بر چراغها افزودم شب سوم شعبان  
 و شب نیمه در مسجد مطابق تمکن مردم چراغانی کردند  
 با اینکه اینها در آن محال سابقه نداشت و در آن شب  
 بمناسبت صحبت های مناسب کردم مردم را شایق بمقام  
 ولایت و بامام زمان ع نمودم آن قدر جمعیت میآمد که  
 در روز عاشورا شان آنطور اجتماع نمیشد بالاخره شور و  
 هیجان عجیبی در مردم افکندم خبرش بدوهای اطراف  
 میرفت از ده ها که فاصله شان یکفرسخ بود باد و چرخه  
 و الاغ و پیاده برای منبر حاضر میشدند طولی نکشید که  
 وضع را بهم زدیم و بحال اول برگرداندم بلکه اول با

معرفت نبودند و شوق و شوری نداشتند و اکنون هم با  
 معرفت شده و هم با شوق گشته و از روی شوق جان  
 نثاری و فداکاری میکردند ماه رمضان رسید هر شب بعد  
 از افطار و نماز مغرب و عشاء منبر میرفتم و از محرمات و غذای  
 و حساب و اخلاقیات میگفتم روزه خور کسی پیدا نمیشد چنان  
 شد که در شبهای قدر یک شب شمار کردم دیدم از همان  
 جوانهای ریش تراش بینماز قمار باز عرق خور پناه نفر  
 مشغول نماز قضا های فوت شده هستند بجای صد  
 رکعت نماز شبهای قدر روز عید شد نماز عید را در همان  
 مسجد خواندم آنقدر جمعیت آمده بود که در مسجد جا  
 نبود و بسیاری موفق بنماز نشدند همه میگفتند آنسالهای  
 قبل هم که مردم اهل ایمان بودند اینچنین جمعیت  
 برای نماز عید نمیشد . باز هم بانی ، تعطیل نشد تا  
 محرم هر شب منبر برقرار بود از بسکه جمعیت میشد بفکر  
 این افتادند که مسجد را توسعه دهند خانه بود متصل  
 بمسجد نسبتاً " وسیع بود در مذاکره خرید آن خانه

ندند من موافقت نمی‌کردم چون بنای ماندن نداشتم  
ونیت خود را اظهار نمی‌کردم به تعلّلاتی مدافعه می‌کردم  
تا زمستان رسید که وقت ساختن نیست .

باز این‌جا ملاحظه کن که آن سختی‌ها و مرارت‌های  
نجف که مرا بر صبر و تحمل تمرین داده بود و خوی بی  
هوائی و مجاهده در دین و بی طمعی را در من اثر  
گذاشته بود چه تأثیری داشت و چه اثری از من ابراز  
داشت با اینکه در آن وقت عائله سنگینی بر عهد من  
شده بود و تهیهٔ مصارف چهارده نفر را باید بکنم و با اینکه  
وارد بکار نبودم هیچ مرا متوحش نکرد و فکر از جهت  
توجه بدین و دیانت مردم مصروف بخودم نشد آنها را  
هیچ بحساب نمی‌آوردم و جز غم نبود تمام همت به بر  
گرداندن مردم بود بدین و دیانت و از آن‌جا که مردم جدّ  
و جهد مرا برای ترویج دین میدیدند و غمخواریم را حس  
می‌کردند و بی‌غرضی و بی طمعیم را نسبت بخود احرار  
کردند و بی هوائیم را جدّا در مییافتند و بی‌ملاحظه گی

و فرق نگذاری بین بی پول و پولدار و نادار و نادار را شهود  
 میکردند بلکه متدین نادار را مقرب نزد من میدیدند و  
 مورد احترام من و بی اعتنائی نسبت بدارای بی پروا  
 میدیدند و رزدایشان موجه شدم و محبوب القلوب  
 گردیدم و فریفته من شدند بهر کس هر چه میگفتم اطاعت  
 میکرد و موضوعاتی که خاصه میکردند هر چه میگفتم  
 هرد و طرف قبول میکردند و بفوریت خاصه حل میشد  
 ماه محرم رسید دهه عاشورا صبح در مسجد جامع و شب  
 در مسجد پائین و عصر در مسجد بالا منبر میرفتم و در همه  
 جا اجتماع میشد روز عاشورا دو ساعت و نیم منبرم طول  
 کشید و آنقدر جمعیت آمده بود که با فشار بهم چسبیده  
 بودند با اینکه برف هم میآمد از اثر تنفس جمعیت عرق  
 کرده بودند در آنروز شروع کردم فهرست واره هر چه حرام  
 بود گفتم و عقوبتهایش را گفتم بالحنی پر جوش و با  
 حرارت که همه را بلرزه افکندم بعد شروع کردم بروضه  
 و خودم هم نوحه خواندم و سینه زدند و چنان جوشی



افتاد که تادمی ساکت نمیشدند چند نفر بی‌هوش شدند  
از آن منبر عده‌ای مایه گرفتند بعد از ده‌ها شورا و همچنین  
بعد از ماه صفر مرادها را دیگر دعوت میکردند آنجا هم  
پنج روز و ده روز منبر میرفتم در آنجاها هم انقلاب افکندم  
خلاصه وضع دین و ایمان را در آن نواحی رو برآه کردم  
این عملیات و این انقلاب اثر وضعی انقلابی نیز در  
رحمت و برکت پروردگار بوجود آورد در منبرها مکررتذکر  
میدادم از آثار معصیت و میگفتم قطع نظر از اینکه در آخرت  
چه عقوبتهائی دارد درد نیا نیز آثاری از قهر خدا دارد از  
بلاها و نکبتها و مرضها و سلب نعمتها و بی برکتیها و  
همچنین طاعت و توبه و انابه و برگشت بسوی خدا و غیر از  
آثار اخروی آثاری دارد درد نیا از رحمت و نعمت و برکت  
چنانچه فرموده : وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَى آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا  
عَلَيْهِمْ بَرَكَاتٍ مِنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ وَلَكِنْ كَذَّبُوا فَأَخَذْنَاهُمْ  
بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ — و بسیار شاهد و گواه می‌آوردم بر  
نعمتهای مسلوبه از ایشان که در سابق قبل از ظهور

بیدینی در آن محل بود و بعد از فسق و فجور و بیدینی ها  
 از ایشان گرفته شده بود اول همه آب قناتشان کم شده  
 بود که در نتیجه محصولشان کم بود برکت از باغات و سر  
 درختی ها رفته بود درختها آن میوه سابق را نمیداد  
 بسیاری از میوه ها از ایشان رخت بر بسته بود از قبیل  
 هلو و زرد آلو بندرت یافت میشد انگور آنقدر فراوان بود که  
 شیر و کشمش میکردند بواسطه فروختن ب شراب فروشان  
 چنان شده بود که برای خوردن از جا های دیگر  
 میآوردند خربزه محولات در همه جا بنام است و خربزه  
 محل ما بر خربزه همه آن نواحی ترجیح دارد ماکه رفتیم  
 میگفتند چند سال است خربزه نمیشود همه را آفت میزند  
 کمی هم که میماند مانند سنگ میشود و قابل خوردن نیست  
 حتی ما هم در آن سال با اینکه خود ما را وعده میدادیم  
 که پس از چند سال خربزه و افری خواهیم خورد چیزی  
 ندیدیم چند عددی از جای دیگر بدست آوردیم عذاب  
 یکی از محصولهای مهم آنجا بود و درختهای کهن داشت

و باز زیاد بر میداشت بکلی از بین رفته بود و درختهایش را  
 بریده بود و می گفتند چند سال است پس از رفتن تو  
 درختهای عَناب ثمرند ارد آخر بریدند و همچنین بادام  
 بسیار کم شده بود اینها و غیر اینها را گواه می آوردم و به  
 رخشان می کشیدم و نیز بمقتضای وعده های قرآن و اخبار  
 بایشان وعده میدادم که اگر برگشت کنید خداوند  
 بسوی شما برگشت خواهد کرد و نعمتهای مسلوبه شما  
 بشما بر خواهد گشت بحمد الله از لطف حق در سال بعد  
 صدق وعده خدا و صدق گفته های من ظاهر گردید  
 ابتدای اجتماعات و منبرها و شروع مردم ب برگشت بسوی  
 خدا تقریباً " از فصل میزان ب بعد پایه گرفت که در آنوقت  
 محصولات هر چه بود همان بود و قابل تغییر نبود کم  
 زمستان پیش آمد و ماه محرم و صفر آخر ماه زمستان بود  
 و با شدت شوق و رغبت بمنبر و جماعت حاضر میشدند  
 همان زمستان برخلاف چندین ساله پیش بارندگی  
 زیاد شد و چند برف آمد که می گفتند چند سال است ما

برف ندیده ایم برف برکات مخصوصی دارد مخصوصاً " در دهم محرم و یام عاشورا متوالیا " برف می آید و هیچ مرد مرا مانع از وظائف خود نمیشد محرم گذشت و صفر نیز گذشت چند روز از ربیع گذشته نوروز بود بهار شد بیا بانها برخلاف سالهای سابق که خشکی بود سبز و خرم شد در آن سال با اینکه مردم در مضیقه قحطی بودند چون بارندگی در زمستان زیاد شد بهوس افتادند بهر وسیله بود پنج من و ده من گندم تهیه کردند و کاشتند و بسبب آن در سال بعد برای اکثر رفاهیت حاصل شد درختها سبز شد شکوفه ها ظاهر گردید برخلاف سالهای پیش هر چه درخت میوه که باقی مانده بود بار خوب برداشت که همه تعریف میکردند آب قنات نیز زیاد شد در باغ ما و درخت عنب بود که بحال خود گذارده بودند بارور شد آمدند گفتند درختهای عنب امسال عنب کرده این از روزی شماهاست عنب زیادی بار برداشته بود دیگران نیز هر کس درختی داشت که نبریده بود آمدند گفتند

د رختان ما بار آورده چون این را دیدم بقال نیك  
 گرفتم ومزده ظهور برکت بآن دریافتم بمنبر رفتم برای  
 ایشان این حدیث را خواندم که گویا از یغمبر ص می باشد  
 فرموده العناب سید الفواکه — گفتم چون شما ازین  
 منحرف شدید خداوند سید فواکه را از شما گرفت و در عقب  
 آن فواکه دیگر نیز رفت و اکنون بشما مزده میدهم که  
 چون سید فواکه بشما برگشته فواکه دیگر نیز بشما بر میگردد  
 و برکات خدا امسال ظاهر خواهد شد خلاصه کسانی که  
 درختهای عناب را بریده بودند پشیمان شده بودند  
 عناب محصول خوبی بود و بیبهای خوب فروش میشد  
 سائر درختان نیز بهره خوب دادند انگور فراوان شد با  
 اینکه درختش کم شده بود همچنین انار از سالهای  
 پیش بیشتر شد بعلاوه دیمه ها و گندم و جو آبی نیز از  
 سالهای پیش بیش شد فصل خربزه شد چند سال بود  
 که خربزه نمیشد آفت می خورد آن سال خربزه فراوان و بی  
 آفت و خیلی شیرین شد وضع دینی و دنیائی مردم

بحمد الله خوب شد و از سختی بیرون آمدند و وضع  
خانوادگی خود مان نیز بحمد الله بحسن حال مبدل  
گشت مرحوم پدرم هم از آنده آمد و دوباره مشغول کار  
شد .

بعد از هجرت از آن محل و اقامت غیر موقت در تهران  
سالی یکمرتبه بزیارت والدین میرفتم و هر چند روز که  
بودم منبر میرفتم و مردم را تهییج میکردم بعد از ده سال  
ماه ذیحجه بآنجا رفتم و دهه عاشورا را ماندم و در سه  
مسجد منبر میرفتم آنسال هم شور عظیم در مردم افکندم  
و دسته سینه زنی که برای خود محل مخصوص داشتند  
و از آنجا بمسجد میآمدند و اسباب تفرقه مردم میشدند  
نیمی از زن و مرد دنبال ایشان بود بایشان گفتم باید  
محل خود را مسجد قرار دهید شما هم مثل سایر مردم  
باید پای منبر حاضر شوید جمعیت شما نزدیک منبر باشد  
چون منبر تمام شود من خودم اول نوحه میخوانم و بعد  
شما ها همچنان کردند اجتماع عظیم میشد از دهات

دیگر نیز می‌آمدند همه مستمع بودند در آخر منبر من خودم  
نوحه خوانی میکردم و سینه میزدند بعد نوحه خوانی با  
میخواندند اثر عظیمی بخشید روحیه ها عوض شد گریه  
بسیار میکردند روز تا سوعا و عاشورا دودسته دیگر با  
جمعیت ازدوده دیگر آمدند شوری در مردم انداختند  
وازمین درخواست کردند که باید بیازید ما بیائی با  
اینکه و قتم ضیق شده بود مرا مجبور با جابت کردند یکی  
را عاشورا قتم بادسته و جمعیت زیادی و آنجا پذیرائی  
کردند یکی را روزیازدهم باز بادسته و جمعیت آنجا هم  
منبر رفتم بالاخره این سفر هم مانند سفر هجرت که ذکرش  
بیاید باز هنگام حرکت اجتماع عظیمی در منزل ما کردند  
با علم و بیرق و مرا مانع میشدند از برگشت بتهران و تکلیف  
ماندن میکردند و میگفتند هر چه شما امر کنی و دستور  
دهی ما رفتار میکنیم وضع زندگی شما را بدترین وجه  
آماده میکنیم پذیرفته نشد آنروز هم با چشم گریان و سینه  
زنان مراد رقه کردند و تا آخر که از ایشان جدا شدم

اصرار میکردند .

چون دو چیز دیگر از آثار برکت از خداوند در آن محل ظاهر شد مناسب دیدم که یادآور شوم یکی اینکه در یکی از سالها که بآنجا رفتم آب قناتشان بسیار کم شده بود و در مرا گرفتند که باید دعا کنی آب زیاد شود من امتناع میکردم چون نوعاً " شرائطش جمع نمیشود و اگر استجابة نشود اسباب خجلت و خفت میشود بالأخره دست بدامن پدرم شدند و بایشان زور آوردند ایشان بمن امر فرمودند و فرمود دل این بیچارگان را مشکن ناچار شدم نخواستم از امر ایشان تمرد کنم گفتم پس اعلام کنید عصری برای نماز استسقاء و باید زن و مرد و بچه و بزرگ خارج شوید از حیوانات نیز با خود بیاورید چون عصر شد اجتماع شد بمراسم استسقاء حرکت کردیم همه با پای برهنه بیابان رفتیم در نزدیکی قنات نماز استسقاء گذاردیم بعد بمنبر رفتم و مطالبی مهیج گفتم و در خلق شوری افکندم و روضه خواندم گریه کردند



سپس دعا کردم گوسفندی هم کشتند برگشتیم الحمد لله  
خداوند مرا بی آبرو نکرد فردا صبح آمدند مژده دادند  
که آب قنات زیاد شده .

دوم اینست که وقتی دیگر رفتم که دوماه از — روز  
گذشته بود نزدیک درو بود آنسال زمستان بارندگی  
همه جا زیاد بود اما بعد از نوروز هیچ بارندگی نشد  
از تهران که بیرون شدیم بهرجا میگذشتیم همه از نیامدن  
باران و خشکسالی شکایت داشتند در آنسال در محل ما  
بسیار دیمه کاشته بودند چون من وارد شدم ناله همه  
بلند بود دیمه ها زرد شده بود بعضی خشکیده بود  
بعضی هم مایوس شده بودند علفش را جمع کرده  
بودند بالاخره مرا احاطه کردند که باید دعائی بگویم  
دعا در منبر است بر حسب عادت که هر وقت وارد میشدم  
مسجد ها دائر میشد هر شب بمسجد میرفتم و اجتماع  
میکردند و منبر میرفتم هر چه دعا کردم خبری از باران  
نبود نه شب متوالی دعا کردم مردم گریه میکردند ضجه

میکردند هیچ خبری نبود چیزیکه بود این بود که هرروز  
 هوا ابر میشد آفتاب نبود که زراعت را بسوزاند هرشب مردم  
 خودشان را وعده میدادند و اثری از باران نبود درد و -  
 روزا خیرگامی چند قطره میبارید بقدریکه روی زمین هم  
 نمایان نمیشد شب دهم دیدم اثری از مردم ظاهر  
 است و از غصه و فکر حال نطق کردن ندارند من خودم  
 هم خیلی در غم و غم بودم از اینکه این مردم از بیچارگی  
 ملتجی بمن شده اند و گمان میکنند من کسی هستم  
 و من هم هرشب مردم را وعده میدهم و بخدا التماس  
 میکنم و خداوند هیچ محل نمیکند ارد متأسف بودم که  
 چرا قبول کردم و بدعا مردم را دعوت کردم میخواستم منبر  
 را رها کنم مردم مرا رها نمیکنند غصه من از ایشان بیشتر  
 شد من آنشب هیچ حال منبر نداشتم حتی حال نماز  
 هم نداشتم بهرطور بود نماز جماعت خوانده شد متحیر  
 بودم منبر بروم یا نروم چائی داده شد صلوات فرستادند  
 مجبور شدم و با اکراه بمنبر رفتم اما با بیانی سرد سخن

میگفتم یاد م از قضیه موسی علیه السلام افتاد که در باره  
 قارون بخدا گفت : ان لم تثتقم لی فلسست لك بنبی  
 استعفا از نبوت داد همچنان لبهایم با مردم حرف میزد  
 اما دلم با خدا در دل گفتم خدا یا این آخرین منبر من  
 است من دیگر از منبر و پیشنمازی و تبلیغات دینی استعفا  
 دادم این مردم امام و پیغمبر ندارند اعتمادشان بعامت  
 گمان میکنند مانند توقیری و منزلتی داریم ده شب است  
 این مردم را بامید تو سر میگردانم اگر نظر لطفی نکنی  
 و از خواستن يك باران مضایقه کنی و جواب مراند هی  
 مراد یگر با خلق تو و بارهبری دین تو کاری نیست در اثناء  
 منبر ابراطا هر شد و شروع بباریدن کرد گفتم اینهم مانند  
 روزهای دیگر است مرا گول میزنی کم کم زیاد تر شد که  
 مردم میکه در صحن مسجد بودند جا بجا میشدند اما  
 باران ایستاد منبر تمام شد بخانه آمدیم نصف شب  
 شروع بباران کرد بقدری آمد که زمینها بخوبی ترشد باز  
 ایستاد فردا پیش از ظهر بار کمی آمد و ایستاد بعد از

ظهرخوا بیده بودم که صدای رعد و برق بلند شد از اثر  
 صدا بیدار شدم طولی نکشید شروع کرد بباران گفتند  
 برخیز باران میآید گفتم اینهم مثل وقتی است  
 ما را گول میزند کم صدای ناودانها بلند شد از جا  
 برخوایم دیدم باران بشدت میریزد طولی نکشید  
 صدای مردم بلند شد گفتم ببینید چه خبر است گفتند  
 سیل حرکت کرده چه سیلی آنقدر باران وسیل آمد که  
 مردم باغهاشان را پر آب کردند دیمه زارها سیراب شد  
 همگی خوشحال بودند جز آنها که دیمه ها را چرانیده  
 بودند خیلی پشیمان بودند چند روز دیگر که آنجا بودم  
 همه روزی شب و یا روز باران میآمد و بردهای اطراف نیز  
 میبارید ولله الحمد •

بخش میم

حرکت به مشهد و از آنجا به طرآن

بمقتضای توفیق جبری یکسال ونیم در محل ماندم  
و بتوفیق جبری عمل بآیه کریمه ولینذروا قومهم اذا رجعوا  
الیهم ، وآیه کریمه وانذر عشیرتک الاقریین شد دین  
وایمان را در آن محال از نو تجدید کردم ماه رجب رسید  
بقصد زیارت رجبیه عازم مشهد شدم اتفاقاً "مرحوم  
اعتمادزاده نیز بمشهد آمده بودند با ایشان در امر  
سجل و تذکره صحبت کردم که بتهران بیایم دست و  
پائی کنم بلکه شاید بتوانم دریافت کنم زیرامن بنای  
ماندن در ایران را ندارم واگر نشد بالأخره سجلات  
را المثنی بگیرم فعلاً" در این مملکت بدون سجل نمیشود  
زندگی کرد اینجا اگر بخواهم تقاضای المثنی کنم چند  
ماه طول میکشید که بقنسولگری کربلا بنویسند و از آنجا  
صادر شود و آنهم معلوم نیست بکنند یا نکنند امّا در  
تهران آسانست زیرا در خارج دود فتر دارند برای  
سجلات یکی را بمرکز میفرستند ایشان گفت استخاره کن  
استخاره کردم این آیه آمد ، انه من سلیمان وانه

بسم الله الرحمن الرحيم أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأَتُونِي مُسْلِمِينَ  
عجب اینست که بواسطه تشکیکاتی که بعضی کردند  
بارد یگراستخاره کردم بازهم مجدداً تشکیکات کردند  
بازهم استخاره کردم درهرسه بارهمین آیه آمد  
تصمیم عزم شد و د را و اخر شعبان مرحوم اعتماد زاده -  
بتهران حرکت کردند من هم همراه ایشان بتهران آمدم  
یکی از رفقای من که در نجف بود در تهران از علماء  
وقت بود و در مدرسه مروی حجره برای تدریس داشت  
من برایشان وارد شدم و حجره را در اختیار من گذارد  
ماه رمضان در آنجا بودم رفیق بین راه خود حاج  
عبدالله را ملاقات کردم و موضوع را بایشان گفتم گفت  
یکی از منسوبین مادر اداره کل آمار است امشب بیائید  
فلانجا شما را با معرفی کنم تا کاری برای شما صورت  
دهد شب او را ملاقات کردیم و مرا با معرفی نمود و قضیه  
سجلات را گفتم گفت باید بنویسیم بهمانجا که صادر  
کرده اند تا المثنی صادر کنند گفتم من شنیده ام در خارج

دود فتر برای سجلات دارند یکی را بمرکز میفرستند شما  
 از همینجا میتوانید از روی آن دفتر المثنی صادر کنید و مرا  
 باین زحمت و طول مدت نیفکنید گفت پس شما فردا  
 بیایید و مرا بخواهید تا ببینم نام خود را گفت فردا رفتم  
 بنزد او اورفت و دفتراهای خارج را ملاحظه کرده دیدم  
 برگشت و يك دفتر درست داشت گفت پیدا کردم در  
 همان ساعت دوسجل یکی بنام من و یکی بنام عیالم  
 المثنی صادر کرد گفتم دو بچه هم دارم گفت دفتر موالید  
 هنوز نیامده گفتم بالاخره نام آنها در همین دفتر هست  
 و پهلوی نام ما ثبت شده پس لطفاً نام آند و را در سجلا  
 ما بنویسید که اسباب زحمت ما نشود نام یکی را در سجل  
 من و نام دیگری را در سجل عیالم نوشت گرفتم و بیرون  
 آمدم از آن ببعده فکر گرفتن تذکره شدم بتوسط یکی  
 از علماء تهران که بوزیر کشور توصیه نمود تا دستور دهد  
 تذکره برای ما صادر نمایند توصیه مؤثر شد در آنوقت  
 تذکره بکلی ممنوع بود وزیر بشهربانی دستور داد تقاضا



نوشتم با رونوشت شناسنامه واسامی خود و عیالـم ود و  
 بچه بشهربانی دادم گرفتند گفتم کی بیایم گفتند فعلاً"  
 باید با طاق مشاوره برود تا جواب بیاید گفتم چقد رطول  
 میکشد گفتند پانزده روز من با خود گفتم پانزده روزد رایـن  
 جابیکاره چکنم پس بهتر اینست که بروم د ر ظرف ایـن  
 پانزده روزه بچه هارابیاورم تا بسرمایم برنخورند تا آن  
 مراحل را گذرانیدم ماه رمضان تمام شد روز بعد از عید  
 بسمت مشهد حرکت کردم و از آنجا بمحولات چون وارد  
 شدم و از عزم خود خبر دادم برید روماد روی برادران و  
 خواهران من گران آمد خبرد رهمه جا منتشر شد روز  
 مصیبتی شد برای همه رفت و آمد میکردند اجتماع  
 کردند میگفتند ما تازه بسبب شما دلالت شدیم و رویدین  
 آورده ایم شما ما را میخواهید بگذارید و بروید بیـدم  
 التماس میکردند البته بودن من برای پدرم بهتر بود  
 قطع نظرا ز تحمل مفارقت ودوری از اینجهت با ایشان  
 موافق بود و همچنین ماد روی برادران و خواهران مایل

برفتن من نبودند تنها از جهت دوری از ایشان ولی  
 پدرم مانده بود چکند و کدام طرف را ترجیح دهد  
 بالأخره بایشان گفتم شما خیر آئنده مرا بخواهید تنها  
 خیر خود را ملاحظه نکنید راضی نباشید که من هم بعد  
 از رنج و زحمتهای سالیانی بیایم و مانند شما در اینجا  
 ضایع شوم شما چه بهره از علم خود بردید جز اینکه بهدر  
 رفت زحمتهای کشیده مانند نکشیده شد شما میدانید  
 که اینجا اقتضای مثل مراند دارد اگر بنا بود من در اینجا  
 بمانم آنچه در مشهد تحصیل کرده بودم پیش از رفتن  
 بنجف همان مرا بس بود بلکه زیاد هم بود این مردم  
 عوام هستند و جز سود شخصی ظاهری نمی بینند شما که  
 عوام نیستید چرا راضی بضایع شدن من میشوید گذشته  
 از این باین استقبالهای موقت نمیشود مغرور شد با شما  
 هم اول استقبال کردند و بعد چگونه دور شما را گذاردند  
 بالأخره بایشان و با مادرم از اینگونه سخنان گفتم تا  
 آنها خیر مرا بر خیر خود ترجیح دادند و راضی شدند

گفتم خداوند بشما چند اولاد داده من یکی را وقف راه  
 خدا کنید و سدّ راه من مشوید بگذارید تا در راه دین  
 قدمی بزرگتر از این بردارم و برای شما باقیات الصّالحات  
 باشم بالأخره راضی شدند و وسائل حرکت را در یک هفته  
 فراهم نمودیم روز حرکت اجتماع عظیمی شد زن و مرد  
 گریه کنان آنچه در خانه ما آنچه در میان کوچه بودند  
 باز هم التماس کردند و بیدرم التماس مینمودند که مانع  
 من شود مفید نیفتاد باریسته شد و از خانه بیرون برده  
 شد شیون مردم بلند شد لطیفه عجیب این بود که در  
 آنوقت بجز هفت تومان نداشتم و نمیدانستند که من پول  
 ندارم والاّ ممانعت میکردند که بابی پولی کجا میخواهی  
 بروی در همان هنگامیکه بار را بر میداشتند ببرند یکنفر  
 وارد شد و یک حواله صد تومان برای تربت بمن داد گفتم  
 کرایه تا مشهد بحمد الله رسید یکی دیگر نیز آمد چنانچه  
 تومانی داد آنها را بمستحقین بعنوان سرراهی داد ما از  
 منزل بیرون شدیم مردم گریه کنان ما را تا بیرون دهبدرقه

کردند سوار شدیم بمهنه آمدیم چون ایام جنگ بود  
 ماشین کم بود گاه گاهی يك باری پیدا میشد شب در  
 مهنه خوابیدیم روز شد بالأخره ماشین باری رسید  
 گندم بارداشت بر بالای گندمها سوار شدیم بتربست  
 رفتیم در آنجا هم گرفتار نبودن ماشین شدیم بالأخره  
 با يك ماشین باری آنهم بامداد و سائط روی بار نشستیم  
 و بمشهد وارد شدیم پنجاه تومان کرایه ماشد چون  
 اضافه بارداشتیم چند روز رمشهد ماندیم و متحیر بودم  
 که برای رفتن بتهران چکنم بامام هشتم علیه السلام  
 عرض کردم بالأخره شخصی پیدا شد چهار صد تومان  
 بمن داد يك پوستین و بعض از لوازم خریدم سه عدد  
 پتوهای نازك یکی ده تومان گرفتم که بجای لحاف بر  
 روی بچه ها بیندازیم بلیط گرفتیم و بتهران آمدیم صد  
 و بیست تومان کرایه ماشد بمنزل مرحوم اعتمادزاده وارد  
 شدیم چند روزی ماندیم و از تذکره جويا شدیم دیدم  
 خبری نیست و سرمیگردانند مرحوم اعتمادزاده منزلشان

را فروخته بودند موقتاً<sup>۳</sup> و اتاق اجاره کرده بودند من  
 دیدم بودن ما آنجا برای ایشان اسباب مزاحمت است  
 گفتم اگر د رآشنایان کسی اطاقی داشته باشد که ما  
 بآنجا رویم و هر چند روز که هستیم آنجا باشیم خوب است  
 ایشان بایکی مذاکره کرده بود گفت مایک اتاق داریم  
 د ر حقیقت اتاق نیست هر چند بزرگ است اما حکم پستو  
 را دارد زیرا که پشت اتاق واقع شده و درش هم از دالان  
 باز میشود و تاریک است اعتماد زاده بمن گفت رفتیم  
 دیدم گفتم خوب است ماکه بنای ماندن نداریم هر  
 چه باشد از مسافر خانه بهتر است پس بآنجا منتقل  
 شدیم و قرار شد که اگر یکماه بمانیم ده تومان بدهیم  
 و چون مسافر بودیم فقط اثاث مسافرت داشتیم و گمان  
 میکردیم که زود تذکره خواهند داد و تا سرد نشده  
 خواهیم رفت اما جواب نمیدادند و امروز فردا میکردند  
 کم کم هوا سرد شد شبها بچه ها سرما میخوردند یگر و بیا  
 اعتماد زاده بیازار رفتیم چشم افتاد یک چراغ دیدم که

فتیله اش نمره سی بود ولوله داشت چدنی و میشد  
 اورا برداریم لوله شیشه ای بگذاریم من دیدم چند  
 کارازاوساخته میشود هم چراغ روشنائی است وهم  
 خوراکپزی هم جای بخاری کار میکند برای نجف هم  
 خوب است و فعلاً "هم بچه ها گرم میشوند آنرا به پنجاه  
 ود تومان خریدم شبها اورا روشن میگذاشتیم تا اتاق  
 گرم شود و بچه ها سرما نخورند آن پتوی نازک که از  
 مشهد خریدم بودم که پتوی سربازی میگفتند یکی را  
 فرش ودوتای دیگر را الحاف میکردیم کم کم سرما شدت  
 کرد و یخبندان شد و ما بهمان وسیله گرم میشدیم کم کم  
 پولمان هم تمام شد و بقناعت میگذراندیم و از تذکره  
 خبری نمیشد يك روز یکی از رفقای نجف برخورد م گفت  
 شما که نرفتید گفتم تذکره نمیدهند و از ده روز بحرّم  
 مانده بود گفت پس حال که نمیدهند بیا عزم کن که  
 دهه عاشورا در تهران بمانی گفتم فعلاً " که خواهی  
 نخواهی هستم بطوریکه معلوم میشود خبری نیست

گفت تو بنا بگذار که اگر هم دادند محرم بمانی از یکجا  
 بمن سفارش کرده اند که یکنفر برای محرم برایشان  
 ببینم که آنجا منبر برود اگر قول میدهی که بمانی من  
 تلفن کنم و به ایشان قول بدهم اما دهنقص دارد یکی  
 اینکه بیرون شهر است بیرون دروازه دولت در آنوقت  
 آنجا خارج شهر شمرده میشد دوم اینکه مردمانی هستند  
 کارگر کارخانه باید برای آنها منبری روی امسال بیا آنجا  
 برای خدا منبر برو و تبلیغ کن فرضاً تذکره بدهند بروی  
 بجف چه کنی گفتم مانعی ندارد میمانم و دوری راه هم  
 مانع نیست مردم کارگر هم بنده خدا هستند آنها هم  
 مبلغ میخواهند بهشت را خداوند تنها برای معززین  
 و اهل ثروت خلق نکرده گفت پس من تلفن میکنم فردا  
 جواب بشما میگویم روز بعد بهم رسیدیم گفت بصاحب  
 کارخانه تلفن کردم و معرفی شما را نمودم ایشان گفتند  
 بیاید تا ایشان را ببینیم مرحوم اعتمادزاده بامن بود  
 آدرس از ایشان گرفت در شکه گرفتیم با آنجا رفتیم شب

بود صاحب کارخانه از ما پذیرائی کرد آقای اعتماد زاده  
 نیاز من معرفی کرد ایشان گفتند اگر چه چند روز محرم  
 مانده ولی ما مقصود ما من محرم نیست مقصود ما تبلیغ  
 و یاد دادن معارف و احکام دین است بکارمندان محرم  
 و غیر محرم فرق نمیکند شما از فردا فعلاً "ظهرها را بیایید  
 هم اقامه جماعت شود هم چند مسئله گفته شود تا محرم  
 برسد قبول کردم از فردا پیش از ظهر رفتم چون ظهر  
 شد زنگ تعطیل زدند وضوء ساختند نماز خفیف کارگری  
 خواندم چند مسئله همچنان ایستاده شیر کشید ه گفتم  
 برای نهار خوردن رفتند حاجی صاحب کارخانه از وضع  
 نماز مسئله گفتن من خوشش آمد چون وضع نان در  
 آنوقت سخت بود در کارخانه برای کارمندان نهاری  
 میپختند که برای خرید نان معطل نشوند برای من هم  
 نهار آوردند خوردم و بخانه برگشتم سه روز رفتم روز سوم  
 چون بر میگشتم یکی مرا از عقب صدا کرد برگشتم دیدم  
 صد تومان بمن داد گفتم این از کیست گفت حاجی



داده اند من با خود گفتم بچه جهت من که هنوز کاری  
 نکرد مام شاید این معنیش اینست که عذر مرا خواستند بهر  
 حال من پولم تمام شد و بود و از این جهت خوب شد فردا که  
 رفتم بحاجی گفتم این چه وجهی بود من با خود خیال  
 کردم که عذر مرا خواستید اگر چنین است که نیایم خندید  
 گفت نه من منظوری نداشتم گفتم بالأخره شما مسافر  
 هستید شاید مورد احتیاج باشد بعد قدری صحبت  
 کردیم ایشان گفت منزل شما کجا است گفتم — همراه  
 شاهپور سر بازارچه آقا شیخ هادی گفت اینکه خیلی  
 دور است رفتن و آمدن برای شما مشکل است مخصوصاً  
 در محرم که مجلس ما شب است اگر شما بعد از ختم  
 مجلس بخواهید بمانید فکرتان ناراحت است و اگر  
 بخواهید بروید راه دور است و این خیابان تاریک است  
 تنها مشکل است بعلاوه ممکن است برف و یاران باشد  
 اگر مایل باشید یک اتاق همینجا برای شما خالی کنیم  
 در آنجاده دوازده اتاق بود که بعضی از کارگران در

آنجا سکونت میکردند من فکر کردم دیدم بد نیست برای  
 ما فرق نمیکند اینجا بهتر است از آنجا کرایه هم که لازم  
 نیست گفتم بخانواده میگویم چون برگشتم بزن گفتم  
 قضیه اینست رفتن ما آنجا خیلی بهتر است برای بچه  
 ها هم خوب است جای وسیع دارد که بازی کنند بالآخره  
 اثاثیه را بستیم و درشکه گرفتیم با آنجا رفتیم يك اطاق بما  
 دادند کرسی و لحاف مهیا کردند گفتم این برای ما  
 بهتر شد لا اقل شب گرم میشویم بالآخره وضع ما مرتب  
 شد محرم رسید بعد از نماز جماعت منبر میرفتم دو ساعت  
 حرف میزدم و روضه مفصل میخواندم کم کم نوحه میخواندم  
 سینه میزدند منزلهای اطراف آگاه شدند جمعیت زیاد  
 شد منبر من مطلوب و مرغوب واقع شد روز پنجم محرم  
 حاجی گفت يك مؤمنی است از ارادتمندان حضرت  
 سید الشهداء ع همه ساله در منزل خود مجلسی دارد  
 و جمعی از صلحاء آنجا جمع میشوند همیشه یکنفر داشت  
 که منبر میرفت امسال آنشخص نمیآید اگر شما آنجا منبر

بروید خیلی بجاست مرا برداشت با هم بمنزل آنشخص  
 آمدیم مجلس که تمام شده بود ولی شخصش را که دیدم  
 آثار اخلاص و نیت پاک در او دیدم اتاقی داشت قدری  
 بزرگ بود یعنی دواطاق کوچک بود او را سیاه پوش  
 کرده بود و حسینیّه ساخته بود و ساده و بی آرایش  
 از وضعش خوشم آمد بنامش از فردا صبحها اول آفتاب  
 آنجا منبر بروم منزل مانند یک امجدیه منزل او شهباز  
 مقابل ورزشگاه و سائل نقلیه هم نبود بعد از نماز صبح  
 پیاده براه میافتم گاهی هم با باران و برف مصادف  
 میشدم تا اول آفتاب خود را می‌رساندم همچنانکه  
 حاجی گفته بود دیدم اگر چه جمعیتشان زیاد نیست  
 ولی مردمی که آنجا می‌آیند اهل خلوص و عقید هستند  
 من بنایم منبر و روضه خوانی نبود خصوصا " در منزلها ولی  
 آثار خلوص و محبت صاحب خانه و مستمعینش نسبت  
 بحضرت سید الشهدا علیه السلام مرا جلب کرد و مجبور  
 بقبول نمود این مؤمن بنام میرزا ابوالقاسم عطار تمام

محرم وصفر را صبحها مجلس داشت و ایام و فیات ائمه ع  
 و ولا داتشان نیز مجلس داشت و الآن هم که هست  
 همان مجلس را دارد حفظه الله و ایده ، چهاردهم  
 محرم رفتیم پی تذکره دیدم کارش تمام شده اما یک  
 تذکره ناقص پس از معطلی سه ماه و نیم بمن دادند  
 زیرا که فقط نام خودم تنها را نوشته بودند گفتم آقا من  
 زن و بچه دارم تنها نمیخواهم بروم چرا زن و بچه ام  
 را ننوخته اید گفت از بالا موافقت نکرده اند باید برای  
 آنها دو مرتبه تقاضا بدهی آنها فعلا "ممنوع است و  
 نمیدهند پول آن تذکره بی ارزش را هم از من گرفت .

نخستین بیت و یکم

طهران برای من اسباب توقف زورکی فراهم کرد...

توقف اجباری در طهران

باخود گفتم باشد بعد از محرم و صفر سر ما بگذرد قاچاق  
 خواه رفت و غیر این هم چاره نیست بنا بر این تمام  
 آیند و ماه را بمنزل میرزا ابوالقاسم رفتم او هم در اثناء روز  
 مکرر دیدن ما میآمد وضع مالیش هم چندانی نبود  
 بعضی از مؤمنین بمجلسش کمک میکردند یکروز در اواخر  
 ماه محرم پاکتی در آورد که بمن دهد تمیدانم چقدر در  
 آن بود پاکت را نگرفتم گفتم شما یک نفر خد متگزارید ین و  
 امام حسین ع منہم یک خد متگزار از شما کاری بر میآید  
 از من کاری شما قند و جائی و نان تهیه میکنید از منہم  
 منطق و بیان چرا من از شما پول بگیرم شما برای هر کس  
 کار میکنید من هم برای همان میکنم از هر کس شما مزد می  
 خواهید من هم از همان مزد میخواهم همانکسی که  
 آقای شماست آقای من هم هست خاطر شما جمع باشد  
 من تا باشم خواهم آمد و از شما چیزی نمیخواهم کار از شما  
 و حرف از من نه تنها سیره من با او این چنین بود بلکه با  
 همه همین است من با خود بنادارم که برای پول منبر

نروم و از همین جهت که بنای منبرنداشتم و هم بنای پول  
 گرفتن نداشتم منبر من در این دو ماه منحصر به همان  
 کارخانه و منزل میرزا بود و پولی هم تحصیل نکردم نامه  
 پیدرم نوشتم که پیش آمد چنین شد که محرم و صفر را در  
 تهران بمانم محرم و صفر تمام شد و آخر ربیع اول نوروز  
 شد سردی هوا شکست بفکر حرکت افتادم در این دو  
 مجلس عده خواهان پیدا کرده بودم نزد من جمع  
 شدند و مرا از رفتن منع میکردند میگفتند میخواهی بنجف  
 بروی چکنی اینجا بمان مردم از تو استفاده کنند اگر بنا  
 باشد هر کس نجف برود همانجا بماند پس تکلیف مردم  
 چه میشود و از این سخنان حاجی گفت گذشته از همه  
 رفتن شما الآن بی عقلی است اهل علم تابستان را از نجف  
 می آیند برای فرار از گرما و تو زمستان سرد را ماندی و گرما  
 را میخواهی بروی پس تابستان را بمان و گرما را بگذران  
 فصل پائیز میروی ماهم در این مدت بهره ای ببریم بچه  
 ها هم راحت باشند شاید وضع تذکره هم خوب شود

تذکره بگیری وزن و بجه را بزحمت قاچاق د چارنکنی همه  
 تحسین کردند و گفتند بلی خوب است بالآخره مرا وادار  
 کردند که تا پائیز ما نام مشغول نوشتن بعضی مطالب  
 شدم و عدّه از بجه های حاجی و کارگران را تشویق  
 درس عربی خواندن کردم جملات عربی بآنها می  
 آموختم نماز جماعت و منبر و گفتن حدیث همچنان برقرار  
 بود روزهای جمعه و ایام و فیات منزل میرزا هم میرفتم  
 روزهای جمعه جمعیت بیشتری میآمد بامن و منبر من  
 خوگرفتند روز بروز بر علاقه شان نسبت بمن میافزود و من  
 هم همواره از رفتن بنجف گوشزد میکردم تا چون نزدیک  
 بفصل پائیز شد کار را یکسره کردند از هر دو مجلس جمع  
 شده و مرا محاصره کردند و آنچه ذکر شد باز مکرر کردند با  
 اضافات دیگر حاجی گفت چقدر میخواهی درس بخوانی  
 بس است مردم نیازمند بشما هستند همه میروید و  
 میل ندارید از نجف بیرون بیایید شما الآن در همین  
 مدت کم چه اثریاتی کرده اید در دین مردم عدّه ای



از کارمندان که لایبالی بودند متدین شدند و و و و،  
حرفش که تمام شد مقصد و نیت خود را ظاهر کردم گفتم  
حقیقت مطلب اینست که من برای درس خواندن نمیروم  
احتیاج به درس ندارم گفت پس برای چه میخواهی  
بروی گفتم مقصد و نیت من اینست که از خود تألیفات  
بیادگار بگذارم از جمله میخواهم یک تفسیری با سبکی  
مخصوص بنویسم که تاکنون نوشته نشده و آنجا از دو  
جهت وسائل فراهم است و اینجانیست گفت وسائلش  
چیست گفتم یکی فراغت است که من آنجا با کسی رفتم و  
آمد ندارم و فارغالبالم دوم اینکه این کار کتاب لازم دارد  
و در رنجف کتابهای وقفی بسیار است که تهیه کنم  
و کتابخانه ها هم هست که بروم و از آنها استفاده کنم  
و اینجانیست حاجی گفت اما مسئله فراغت ما اینجا از همه  
جهت برای شما فراغت را تامین میکنیم اینجا که خود می  
بینی که مخلی بطبع است و کسی بشما کاری ندارد و ما  
بیشتر از این دور شما را خالی میکنیم حتی کسی مقرر

میکنیم که حوائج روزانه شما را بخرد و بیاورد که محتاج  
 بیرون رفتن نباشی فقط میماند يك نماز که بالأخره هر  
 کجا باشی باید نماز را بخوانی و از حجره شما تا محل نماز  
 ده قدم است و دیگر بعد از نماز عشاء چند کلمه حدیث  
 صحبت میکنی آنرا هم بمنزله یک درس فرض کن و أمّا  
 مسئله کتاب شما هر قدر کتاب که مورد لزوم است بنویس  
 تا من برای شما بخرم گفتم اینکار بستگی بیک کتاب و دو  
 کتاب ندارد گفت شما چکار داری هر چه باشد میخرم  
 دیگران گفتند ما هم در حدّ خود حاضریم برای کمک در  
 نوشتن که ما بنویسیم و شما پاک نویس کنی بالأخره مرا از  
 همه جهت محصور کردند دیدم مقصود من از رفتن نجف  
 حاصل است بعلاوه تامین مخارج که اینجا از جهت  
 مخارج خیالم راحت است هیچگونه عذرو جواب نداشتم  
 با خود گفتم چه اشکالی دارد فعلاً که پیشامد اینست  
 تن بتقدیر میدهم مدّتی هم در تهران بمانم مشغول  
 کار باشم تا بعد خدا چه خواهد عزم جزمی برای ماندن

ابدی نکردم اما برای اقامت چندگاهی و انتظار تقدیر  
 و قضاء عزم نمودم از خود اظهار قبول کردم مقدار زیادی  
 از کتاب نوشتم ، به پیشکار خود داد بکتابخانه اسلامی  
 رفت طولی نکشید يك خورجین کتاب آورد گفت اسلامی  
 گفت اینها را فعلاً چون موجود بود فرستادیم بقیه را  
 تهیه میکنیم و میفرستیم من دیدم خود بخود وسائل  
 از طرف خدا جور میشود امتناع کردن دیگر بیعقلی است  
 نامه هم بیدرم نوشتم که در تهران اصرار بماندن من  
 میکنند و مرا خواهی نخواهی متوقف کرده اند ایشان  
 نوشته بودند حال که اینجا نماندی پس در تهران بمان  
 که اقلاً خیلی از مادر نباشی و دسترسی بتو داشته  
 باشیم و اقلاً سالی یکبارتو ببینیم این نامه برای من  
 تقریباً حکم شرعی شد و ماندن مرا ایجاب کرد چندی  
 بعد بمشهد رفتم و کتابهایی که نزد عمویم داشتم که  
 هنگام رفتن بنجف نزد ایشان امانت گذارده بودم  
 گرفتم که از جمله یکدوره بحار بود یکصندوق شد آنها را

بتهران حمل کردم بعد وسیلهٔ جورشد عیالم را بهمراه  
 یکنفر بنجف فرستادم که هم دیدن ازبچه هایش کند  
 وهم اثاث البیت آنچه غیر لازم است بفروشد و آنچه لازم  
 است با کتابها بیاورد بچه ها را خودم نگهداری کردم  
 او هم رفت و پس از یکماه برگشت دیگر عزم ماندن تهران  
 راسخ شد شروع بنوشتن تفسیر کردم عده ای که بمن  
 قول دادند برای نوشتن بقول خود وفا کردند مدتی  
 کم کردند تا کتاب سرو صورتی پیدا کرد و دیگر از عهدهٔ  
 آنها خارج شد و کارتنها بعهدهٔ خودم بود ولی امر آن  
 تفسیر بتعویق افتاد و کتابهای دیگریش آمد بهر حال  
 از وقتیکه وارد بتهران شدم تا کنون سی و سه سال است  
 شرح همه حال را نمیشود نوشت و چون مدت زیاد است  
 مختصرش هم زیاد میشود لیکن اجمالی از آنچه مربوط  
 و مناسبت دارد با آنچه در اول رساله ذکر کردم و همان  
 مرا وارد کرد که این شرح زندگی را از خود بنویسم می  
 نگارم تا مایهٔ عبرت و پند شود .

آن صبر بر سختیهای نجف و عزّت نفس بخرج  
 دادن و عفت ورزی از طمع و تملق و قناعت ورزی و ساختن  
 بزندگی پست و پست شماری نفس چنان مرا تمرین  
 داده بود و این صفات را خوی من کرده بود که بهمان  
 خورفتار میکردم يك گلیم داشتیم حاجی هم دو عدد  
 قالیچه بما داده بود همان فرشان بود يك لحاف  
 کرسی و يك لحاف غیر کرسی و اثاثیه مختصری داشتیم  
 و هشت سال در آن کارخانه بسر بردیم مخارجمان در  
 حد معمولی یکی از کارگران و بقدر حقوق يك کارگر بمن  
 میداد و من بهمان میساختم و مشغول کارم بودم و از کسی  
 دیگر چیزی نمیگرفتم بلکه چون معروف شده بود که  
 حاجی متصدی مخارج من است مرا مستغنی میدانستند  
 و کسی بمن چیزی نمیداد متصدی وجوهات شرعیّه هم  
 نمیشدم محاسبه خمس مردم نمیکردم و بغیر خود محوّل  
 نمیکردم رفت و آمد با کسی نداشتم اعتناء بشروتمندان  
 نمیکردم با اینکه حاجی از اعیان و تجار بود و همواره

رابطه اش با اعیان و تجارت بود و بسیار یکا رخانه و منزل  
 حاجی رفت و آمد میکردند و من از آنجا که همه راریش  
 تراش و کراوات فکلی و کلاه لگنی و هم بی بند و بار می  
 دیدم نسبت بدین اعتناء بایشان نمیکردم و اگر آنها را  
 چشم پوشی میکردم و با آنها گرم میگرفتم وجهه بزرگی  
 در این شهر در تجارت و اشراف پیدا میکردم اگر آن روحیه  
 در من نبود کجا آن خانه تاریک یعنی پست و و صند و قخانه  
 را قبول میکردم اگر چه موقت بود با اینکه هیچ طلبه صرف  
 میخوانی آنجا را شأن خود نمیبیند در کجا قبول میکردم  
 هشت سال در کارخانه همردیف کارگران زندگی کنم با  
 اینکه وسیله ترقی در من بود بسیار از زنجف و قم و مشهد  
 و تهران از علماء و اهل علم میآمدند و وضع زندگی مرا  
 میدیدند مایه عبرتشان میشد بعضی بزبان میآوردند  
 که اینجا مناسبت تونیست اینجا جای زندگی کسی که  
 اهل علم است نیست گوش باین حرفها نمیدادم کارگران  
 آنجا میگفتند و گاهی حاجی هم خودش میگفت چندین

آخوند از روضه خوانهای درجه پائین راحاجی اینجا  
آورد و هر کدام چند روزی میماندند و میرفتند روضه  
خوانهای پست <sup>اینجا</sup> آنجا را شأن خود نمیدیدند .

دراثر ساختن به آن جای پست و زندگی پست  
در نظر بسیاری از ظاهربینان پست شده بودم و به پستی  
بمن مینگریستند حکم يك آخوند روضه خوان بیسواد  
تهی دست از دنیا را داشتیم مع ذالك اعتناء باینها  
نداشتم و از فراغت خود استفاده میکردم هیئتی بود بنام  
هیئت بنی فاطمه سابقترین هیئتی بود که در تهران  
پایه گذاری شده بود در آن زمان بواسطه منع  
از مجالس تعطیل شده بود دوباره تجدید شده بود  
در سال دوم من در تهران از من خواستند که برای  
ایشان منبر بروم با شروطی قبول کردم چهار سال  
بمجلس ایشان رفتم جمعیت ایشان بسیار بود و اکثرشان  
تجارت و ثروتمند بودند اگر میخواستم بوسیله ایشان نیز  
خود را وجهه دهم و ترقی کنم میشد ولی من کار بایشان

نداشتم شبهای جمعه از کارخانه براه میافتادم و  
 مجلس ایشان سیار بود هر شبی در يك محلّه از تهران  
 بود بسیاری اوقات پیاده میرفتم چون همه جا خط  
 ماشین نبود در زمستان با برف و باران تصادف میکردم  
 آنجا مقداری از شب را میخوابیدم سحرگاه بیدار می  
 شدیم نماز شب و دعای کمال میخواندند چون فجر  
 طالع میشد نماز یا جماعت میگذاریم و بعد زیارت عاشورا  
 میخواندند نان و چائی صرف میشد قدری قرآن می  
 خواندند بعد منبر میرفتم چهار سال بر همین منوال بود  
 و این مقدار از وقت مرا میگرفتند در این مدت باز حماتش بی  
 نظر میرفتم نه با تجار و ثروتمندان آشنا یا هم صحبت  
 شدم و نه ایشان چیزی بمن دادند چون شرط کرده  
 بودم که از ایشان چیزی نخواهم و ایشان هم بهمان  
 لحاظ که خرجی مرا حاجی میدهد گذشته از اینکه برای  
 منبر چیزی نمیدادند از باب کمک بزندگی هم چیزی  
 نمیدادند حتی اینکه گاهی که نزد من میآمدند بعنوان



هدیه و تحفه هم هیچوقت نشد چیزی بیاورند عده‌های  
 از ایشان کفّاش بودند سالی يك كفش از یکی از ایشان  
 می‌گرفتم و مانند دیگران با من حساب میکرد پس از چهار  
 سال مجلس ایشان را ترك کردم چون دیدم من که  
 بقصد چیزی نمی‌روم وقت مرا هم میگیرد از خودم هم در راه  
 های دور باید مایه بگذارم مقصود من تأثیر کلمات من  
 است اما چون نوعاً اهل بازار بودند چندان تأثیری  
 در ایشان ندیدم مگر چند نفری و از طرفی دیدم بعضی  
 از منازل می‌روند که منزل ایشان صورت شرعی ندارد و هر  
 کس از ایشان دعوت میکند میپذیرند مقید نیستند لهذا  
 عذر خواستم و ایشان را ترك گفتم اما همان منزل میرزا  
 ابولقاسم را چون اخلاص میدیدم قریب بیست سال  
 جمعه‌ها را بی طمع و بی نظرمی رفتم و تفسیر می‌گفتم ایام  
 وفیات و اعیاد را نیز می‌رفتم حاصل با و سائلی که پیش آمده  
 بود بتوسط آشنائی حاجی و تجار هیئت بنی فاطمه و  
 بعضی هم که بمنزل میرزا برای تفسیر من حاضر میشدند

میتوانستم روابطی با اعیان و تجار تهران مستحکم کنم  
 و بمقامات دنیوی برسم ولی با هیچکس گرم نشدم بعلاوه  
 من که در مجلس بنی فاطمه و مجلس میرزا قریه<sup>۱</sup> الی الله  
 منبر میرفتم اگر میخواستم دنباله<sup>۲</sup> منبر را بگیرم که از بسیاری  
 جاها دعوت میشدم از جنبه<sup>۳</sup> منبر نیز میتوانستم شخص اول  
 شوم زیرا که از اهل منبر تهران کسی بیایه<sup>۴</sup> علمی من نبود  
 ولی هیئات دنیا مرا فریب نداد و بهمان وضع پست و  
 زندگی پست ساختم و خود را نباختم و از اثر حفظ امیر  
 المؤمنین ع و حضرت سید الشهداء ع نیز بود که هنگام  
 آمدن بایران خود را بایشان سپردم عملیات من در آن  
 کارخانه از اثر تبلیغات این بود که همه میدانند که کارگرا<sup>۵</sup>  
 کارخانجات همچنانکه پستترین طبقاتند از جهت مالی  
 پستترین اصنافند نیز از جهت دین بسیار مردمی جاهل  
 و نادان بدین و بمعارف هستند و بی ادب و بی حیای و بی  
 پروا تارک نماز و روزه مگر چند نفری که از باب استیصال  
 داخل در آنها باشد در همان زمان احزاب مختلفه در

ایران تأسیس شده بود و همه آنها کارگران را دعوت میکردند زیرا که بیدینترون را دانترا از آنها نبود و همگی با اسم دلسوزی برای کارگران و زحمتکشان و مدافعه از حقوق ایشان دعوت میکردند و کارگران هم در اثر نادانی و هم در اثر بیدینی بهمین سخنان و وعده های دروغ که بایشان میدادند فریفته میشدند و داخل احزاب می شدند و چون قوی میشدند با صاحب کارخانه ها شاخ میشدند از جمله احزاب حزبی بود بنام حزب توده که مرام کمونیست داشتند و پیوست بکمونیستها بودند و کمونیستها ایشان را تقویت میکردند در حقیقت این حزب حزب کفر بود علیه اسلام و مبانی اسلام هر جا کارخانه های بود کارگران آن بحزب توده پیوستند در همان اثر نادانی و بیدینی که در ایشان بود حزب توده بر احزاب دیگر غالب شد و در همه جای ایران لوائی برافراشته بود در همه شهرستانها و دهات نیز دعوت میکرد جمعیتش زیاد شده بود کم کم استقلال از خود نشان میداد

خودشان حکومت میکردند با هرکس مخاصمه میکردند  
بمحکمه خودشان میبردند هیچکس قدرت امتناع و چون  
وچراند اشت کارگران صریحا " میگفتند سلطنت را خواهیم  
گرفت و میگفتند تمام این اموال تجار و ثروتمندان و عمارتها  
مال ماست اینها همه دست رنج ماست منتظر بودند  
که فرمان غارت بایشان داده شود یکروز نمیدانم چه  
جشنی بود از جشنهای کمونیستها جشن گرفتند و قبلا "  
اعلام تعطیل عمومی کردند تمام بازار و خیابانها حتی  
ادارات تعطیل شد آنروز ماشینهای سرباز به همراه  
انداختند و هر ماشین را پرازن و مردود ختر کرده بودند  
و دایره و دهل و ساز داشتند و میرقصیدند و همچنان در  
میان خیابانها تا غروب میگشتند و کف میزدند و زننده باد  
حزب توده میگفتند دولت در مقابل ایشان هیچ نمیگفت  
با این عمل ها وحشتی عظیم در دل تجار و کسبها افکند  
بودند و میدیدند که عنقریب است اموالشان بغارت برود  
کارگران کارخانه ها بر صاحبان کارخانه هرکجا بود

جری شدند برایشان حکومت میکردند و فرمان میدادند کم کم کارخانه را از ایشان گرفتند صاحبان شان را بیرون کردند یک کارخانه بود در تهران نظیر همین کارخانه و مهمتر از او بود صاحبش را کتک زدند و از کارخانه بیرونش کردند سرمایه گردش زیاد داشت همه را متصرف شدند پس از چندی تمام شده به تجارتخانه اش رفتند گفتند باید سرمایه بدهی گفت من که چیزی مالک نیستم پول دستی چرا بدهم خواهی نخواهی از او گرفتند و گفتند اگر ندی تو را میکشیم آنها را نیز تمام کردند بار دوم در تجریش جلوی ماشینش را گرفتند ماشینش را سنگ باران کردند گفتند باید سرمایه بدهی اینها که تو داری دست رنج ماست انداخته کرده ای باز هم از او سرمایه گرفتند اثر عملیات و تبلیغات من در کارگران آن کارخانه ظاهر شد این کارگران نیز سنخ همان کارگران بودند فقط چند نفر پیرمرد داشت که اهل بعضی چیزها نبودند و الاً باقی مستعد همه گونه بیدینی بودند و

بعضی هم اهل سینما و امجدیه و سایر فسادها بودند  
 در آن مدت از یکسوتبلیغات زبانی مرا میشنیدند  
 و صحبتهای مرگ و قبر و قیامت و حساب و عذاب کسه  
 همه اش از اینها صحبت میکردم و از یکسو وضع زندگی و  
 قناعت را میدیدند و از یکسویی اعتنائی را بشروتمندان  
 میدیدند خلاصه قولاً و عملاً "میشنیدند و میدیدند"  
 فریفته من شدند سخنان من در ایشان تأثیر میکرد اول  
 اگر بزور و ریخا طراحای بنماز جماعت حاضر میشدند و شاید  
 هم صوری بود بعد با شوق و رغبت خودشان را میرساندند  
 بسیاری نماز شب میخواندند و راه قناعت در زندگی  
 آموختند همیشه بد فقر مقروض بودند و مساعد می گرفتند  
 کم کم احتیاج بمساعد و قرض نداشتند و اندوخته هم  
 میکردند همگی مقید بحلال و حرام بودند و از حرام پرهیز  
 میکردند تعدی بیکدیگر نمی کردند یک ریش تراش پیدا  
 نمیشد بسیاری با بیسواد ی قرآن خوان شدند و چون  
 اهل دین و ایمان شدند تبلیغات حزب توده و احزاب

دیگر در ایشان هیچ اثری نکرد هرچه حزب توده می خواست در ایشان نفوذ پیدا کند راه پیدا نمی کرد چند نفری حزب توده پیوسته بودند اما خود را ظاهر نمی کردند یکروز یک روزنامه از حزب توده آوردند حزب توده خودش روزنامه مخصوص داشت دیدم نوشته از زبان آن چند نفری راستی از آنها بود و یا از خودش کارخانه صنایع الدوله کشور مستقلی است کوس استقلال میزند خودش مستقل حکومت میکند معلوم نیست به پشتیبانی امریکا یا انگلیس است از خود قانون میگذارد و بهیچ قانونی اعتناء ندارد یک نفر آخوند آورد به کارگران حکومت میکند حکم قتل میدهد و از اینگونه سخنان بالأخره این کارخانه با آن وضعیّت حزب توده سالم ماند و بین کارگران و صاحب کارخانه هیچ جنگ وجدالی نشد هر حزب توده خواست این کارگران را بسوی خود بکشد نشد تا اینکه یکروز را و آخر کارشان دو کامیون نفرات آورد به بودند و بدون اجازه زنگ تعطیل زدند و کارگران

راجمع کردند و برای ایشان سخنرانی کردند و از آن —  
 حرفها که برای نادانها و بییدینها میزدند زدند که اینها  
 همه مال شما است و دست رنج شما است ما میخواستیم  
 اینها را بگیریم و بشما بدهیم سالیانی است که این گردن  
 کلفتها زحمات شما را میخورند و بشما ظلم میکنند و امثال  
 اینها! ما چیزی عاید ایشان نشد کسی گوش بحرف  
 ایشان نداد و تحت تأثیر ایشان قرار نگرفت بعد از آن هم  
 طولی نکشید که بساط حزب توده برچیده شد تا بلو  
 هایشان را کنند و سرانشان را گرفتند زندان کردند ،  
 اعدام کردند ، حزب توده بکلی منحل شد بلکه بطوری  
 شد که کسی جرئت نمیکرد اسمش را ببرد ولله الحمد .

با وضعی که گفته شد هشت سال در کارخانه بودم  
 و در آنجا وضع کارخانه بهم خورد کارخانه تعطیل شد  
 و کارگزارانش هریک پی کاری رفتند حاجی هم از عهد  
 مخارج من نمیتوانست برآید بودم در کارخانه صلاح  
 نبود حاجی يك خانه خشت و گلی در سرآسیاب دولا ب



داشت و همیشه خالی بود چون آن محل دور افتاده بود  
و محل سکونت چندان نبود جز يك عده ای که در آنجا  
خانه داشتند لهذا آن خانه خالی از مستأجر افتاده  
بود آنرا عاریه بمن داد بآنجا منتقل شدم تا مدتی هم  
از آنجا شبهای جمعه پیاده تا منزل حاجی میر قاسم  
و دعای کمیل میخواندم و مقداری حدیث از هفدهم  
بحار صحبت میکردم بعد روضه میخواندم دوباره پیاده  
بر میگشتم تا آنجا چند موضع بود که بیابان بود و وحشت  
انگیز از همانجا شب عبور میکردم تا بخانه میرسیدم و  
چون در طول مدتی که در کارخانه بودم از کسی چیزی  
قبول نمیکردم بواسطه قناعت و عدم احتیاج و در وجوهای<sup>ت</sup>  
نیز تصرف نمیکردم بهمین نحوه معروف شده بودم که  
اوا از کسی چیزی قبول نمیکند و وجوهای<sup>ت</sup> نمیگیرد حاجی  
هم گاه گاه چیزی جزئی میداد بیست تومان و سی تومان  
باگرانی نرخ بالاخره وضع من تقریباً "وضع نجف گردید"  
سه سال در آنخانه بودم آن خانه<sup>ل</sup> حاجی بیچاره هزار

تومان یا بچهار هزار و پانصد تومان خرید ه بود بفکر آن  
 شدم که مکانی تهیه کنم عاریه بودن در اینجا اعتبار  
 ندارد اما با هیچ پولداری ارتباط ندارم که برای من  
 وسیله شود بمیرزا ابوالقاسم گفتم حاجی که احتیاج به  
 اینخانه ندارد اگر بشود بماند هد و پولش را کم کم بگیرد  
 میرزا حاجی را دیده بود گفت من تعجب میکنم حاجی  
 اینطور نبود پیش از این چند مرتبه با حاجی خود بخود  
 درباره شما سخن گفتم که کارخانه مناسب ایشان نیست  
 اجازه بده منزلی برای ایشان تهیه کنیم برای نماز و  
 مجلس بیاید میگفت هیچ از این سخنان مگو و شدیدا  
 اظهار علاقه بشما میکرد و میگفت اگر فلانی هیچ کاری  
 نکند همان صرف وجودش در کارخانه باشد و راه برود  
 کافی و مؤثر است و من اگر دونان داشته باشم با او خواهم  
 خورد یکی را با او خواهم داد و یکی را خودم خواهم خورد  
 ولی الآن نمیدانم چه شده هرچه در اینموضوع خانه  
 با او سخن گفتم جواب مثبت نداد دیگر میرزا بمن نگفت

که اوچه گفته ومن هم نپرسیدم بالأخره مبلغ دوهزار  
 تومان ازچند موضع بمن رسید میرزاود یگران گفتند ما این  
 رازمین میخریم وکم کم میسازیم این خانه هم خانه  
 نیست مرطوبی هم بود پاهای من درد گرفته بود من  
 میگفتم مرا حوصله ساختمان نیست وقت این کارها راهم  
 ندارم چند ماهی بهمین حال گذشت پانصد تومان  
 هم از جای دیگر رسید یکی را واسطه کردم با حاجی  
 صحبت کند گفتم بگوید و هزار و پانصد تومان تهیه شد من  
 راهمین خانه بس است خود را گرفتار ساختن و بنائی  
 نمیکم و حوصله اینکار را هم ندارم این مبلغ را از من بگیرد  
 باقیش را بتدریج خواهم پرداخت حاجی اگرچه وضع  
 کارخانه بهم خورده بود ولی جنبه مالیش بد نبود و  
 این مبلغها د ر زندگی او تأثیری نداشت اگر خانه راهم  
 میخواست ببخشد چیزی براو نمود نمیکرد عذر میآورد که  
 خانه مال حسین است آری خانه را خودش خرید مبود  
 و بپسرش واگذار کرده بود در عین حال او هم از امر او

خارج نمیشد با آنهمه اظهار علاقهٔ او نسبت بمن نمی دانم او را چه شد که اینقدر سخت شد اگرچه بعضی از جهات در نظرم میآید ولی بهتر همین است که بگویم امید انم والعلم عند الله شب جمعه بود بمنزل حاجی رفتم وقت برگشتن بواسطه گفتم گفتم گفتی گفت آری گفتم چه گفت گفت حاجی خیلی سخت است میگوید بقیه اش را از کجا میخواهد بدهد این سخن خیلی در من اثر کرد تا خانه که آمدم مبهوت و متحیر بودم از این جواب که این مرد چه وعده ها بمن میداد وجه علاقه ها نشان میداد وجه پولهای بی مضایقه باشخاص میداد و حال درباره من اینهمه سخت میگردگذاشته از این این شخص با من جماعت میگذارد با این بی اطمینانی که نسبت بمن دارد پس چه عدالتی در من قائل است و هی فکر می کردم و ناراحت بودم و با خدا مناجات میکردم و دلم بگلی از تبلیغ سرد گردید میگفتم خدا یا اینها که ده سال است با من معاشرند و بهمه خصوصیات من آشنا هستند و با این

همه زحمات که کشیده ام در راه دین و اثرش راه هم  
 دیده اند من نزد ایشان اعتبار ندارم و حاضر نیستند  
 بعد از این همه زحمات از خود این قدر گذشت کنند. فرضاً  
 من دوهزار تومان هم نداشتم بدهم برای اود و هزار  
 تومان مانند دوتومان است برای من بعد از ده سال  
 تبلیغ اینست اعتبار من نزد این مخلوق دیگر دلسوزی  
 برای این خلق چرا از این سخنان در راه باشد تأثیر  
 با خدا صحبت میکردم تا بخانه رسیدم د و روز بعد آن  
 واسطه آمد گفت حاجی احتیاج به پولی پیدا کرده مرا  
 فرستاده که پول را بد هید ولی صحبتی از خانه نکرد  
 واسطه از خود میگفت شاید بعد همین سبب شود با او  
 صحبت کنیم و او را راضی کنیم چون حاجی بر من حق  
 داشت من بعنوان رفع احتیاجش پول را دادم برد تا  
 بعد چه شود واسطه رفت فردای آن روز یک نفر بر من وارد شد  
 که در مجلس بنی فاطمه و مجلس میرزا ابوالقاسم و گاهی  
 در مجلس حاجی اورا میدیدم ولی دوستی و رفاقت با او

نداشتم گفت درامرخانه چه کردید نمیدانم اواز کجا با  
 اطلاع بود گفتم هنوز که کاری نکردیم بحاج میرزا علی  
 گفتم همینجا را بماند هنوز که راضی نشده گفت من  
 امروز چند بنگاه را دیده ام و چند خانه گفته اند هست  
 من میروم آنها را به بینم اگر خوب بود میآیم شما را خبر  
 میکنم گفتم بیخود مرو من پول ندارم که خانه بخرم گفت  
 شما بیولش کار نداشته باش عصری باز آمد گفت چند خانه  
 را بمن نشان داده اند من یکی را پسند کرده ام تو بیا  
 برویم آنها را ببین آمدیم تا همین خانه مسکونی فعلی  
 واقع در جوادیه سرآسیاب دولا ب چون خانه را دیدم  
 دیدم وضعش آخوندیست گویا برای من ساخته اند تا  
 اندازه ای وسیع است چهار اتاق دارد اتاقهایش را  
 در دو طرف ساخته اند که میشود یکطرفش را بیرونی کرد  
 که رفت و آمدهای واردین من مزاحم با خانواده نباشد  
 و در دو درب دارد که یکی داخلی و یکی را بیرونی میشود  
 کرد گفت این خانه چطور است گفتم خانه خیلی خوب

است ساختمانش آخوند یست اما باب من نیست گفت  
 چرا گفتم معلوم است که این خانه بیش از ده هزار  
 تومان ارزش دارد و مرا خانه در حد و ده سه چهار تومان  
 لازم است از آنجا آمدیم فردا صبح شد عقب من آمد مرا  
 بمنزل شخصی برد و صاحب آن خانه هم بر حسب قرار  
 داد حاضر شد صحبت کردند بالا و پائین بد ده هزار تومان  
 ختم شد و عده بعضری شد عصر محضر رفتیم ده هزار  
 تومان را فی المجلس پرداخت و قبالة را بنام من نوشتند  
 و کار تمام شد فردای آنروز پنجشنبه بود مانند همیشه عصر  
 برای شب جمعه بمنزل حاجی رفتم یک ساعت بغروب بود  
 بر حاجی وارد شدم تنها در کارخانه نشسته بود بعد از  
 احوال پرسى گفتم حاجی من دیگر احتیاج بخانه ندارم  
 گفت چرا گفتم يك خانه برای من خریدند گفت کی گفتم  
 فلانی گفت در کجا گفتم جنب زمین شما حاجی در آنجا  
 سه هزار متر زمین داشت گفت بچند گفتم ده هزار تومان  
 و وسعت حیاط و اتاقهایش را گفتم حاجی رنگش متغیّر

شد و عرق خجلت بر پیشانی‌ش ظاهر گشت و اثر شیمانی  
د را و نمود ارگردید بطوری مبہوت شد کہ حرفش بند آمد  
بالأخرہ سربلند کرد گفت خیلی خوب شد من خوشحال  
شدم آنجا ہم برای شما خوب نبود .

آری وقتی کہ خدا ارادہ کند چیز را اسبابش را از  
جای بیگمان مہیا میکند چنانکہ اگر ارادہ سدّ راہ و نقض  
ہمت کند بیگمان اسباب و وسائل را از انسان میگیرد  
مدارک را مفقود میکند صاحب خانہ یکماہ مہلت گرفت کہ  
تخلیہ کند و تحویل دہد پس از یکماہ تحویل داد و آنجا  
منتقل شدیم این خانہ از برای من کہ از اجتماع دوری  
میکردم خیلی خوب بود فقط چند خانہ در اطرافش بود  
و از طرف شرق تا کوہ خانہ نبود از طرف غرب تا سرآسیاب  
و از سرآسیاب ہم تا میدان ژالہ بسیار موضعها بود کہ  
بیابان بود و از طرف جنوب تا دولاہ بیابان بود و از طرف  
شمال تا خیابان فرح آباد بیابان و بعضی مواضع آن  
چند خانہ بود اولش این بود ولی فعلاً " ہمہ خیابان



شده و جای خالی برای ساختن خانه نیست و جمعیت  
 این محل بیش از محله های دیگر شده بالأخره از جهت  
 مکان و فراغت بال و راحت شدیم ولی بجهتی که ذکر شد  
 چندین سال بصعوبت گذران کردیم حاجی هم دیگر  
 چیزی نمیداد و رفت و آمد مان بواسطه دوری راه و درد  
 پاکم کم قطع شد و آن قناعتها و صبرهای نجف ما را تمرین  
 داده بود که بسختیها و دشواریها صبر کردیم و کسی  
 از حال ما آگاه نبود تا اینکه کم کم وضع بهتر شد پیش از  
 این نه حال نوشتن دارم و نه بنای نوشتن بهمین  
 اندازه اکتفا میکنم اینها را هم در این چند روز یا حال تب  
 و مرض و سستی و بیحالی نوشتم و بخود فشار آوردم از ترس  
 اینکه مبادا بمیرم و تا آخر موفق بنگارش نشوم والحمد لله  
 رب العالمین شب یکشنبه بیست و هفتم شوال المکرم  
 هزار سیصد و نود و پنج هجری قمری •

( پایان )

( ۲۷۰ )

کتابی بنام تحقیق  
 در تاریخ اسلام